

اندروید



ایلیک



ترجمہ اسماعیل سجاد

ایزابل ، دختر زیبای گریزپا ، در دل شبها ،
دزدانه به باغ کار فروش میآمد از بی کوشیده
بود آبتنی خود را پنهان دارد ، بچه علیلی بدنیا
آورده بود ایزابل سالهایش نامه ای برای
دلدار خود نوشت ، اما جوان ناکام پیش از دریافت
نامه ، پای دیوار باغی چشم از جهان فرو بسته بود . دلبر
ایزابل را چه کسی ، و چرا ، و چگونه کشته بود ؟ راز
عشق پر شور ایزابل ، و راز مرگ دلبرش را باید از
دهان گرم و دل پرسوز ایزابل گوش کرد ، آنهم
با قلم آندره ژید ، نویسنده نامدار فرانسه

متن اصلی این اثر نخستین بار در سال ۱۹۱۲ میلادی
در فرانسه چاپ شده است .

چاپ اول ۱۳۴۳
سازمان کتابهای چینی

آندره ژید

ایزابل

ترجمه اسماعیل سعادت



سازمان کتابهای ملی

چاپ اول

این کتاب در ده هزار نسخه در چاپ مسطح شرکت سهامی افست بطنج رسید.
تهران - ۱۳۴۳

درماه اوت ۱۸۹۰ که در خانه «ژرار لاكاز»^۱ کرد آمده بودیم ، او من و «فرانسی زام»^۲ را با خود برد تا از عمارت «كارفورش»^۳ که بزودی از آن جزو پیرانه‌ای برجا نخواهد ماند، و نیز پارک بزرگ متروکش، که تابستان پرشکوه بساط آشفته‌ای در آن گسترده بود، دیداری کنیم . دیگر هیچ‌چیز مانع قدم نهادن به پارک نبود: نم‌خندق بیم ابله‌اشته ، نه چیزهای فرو ریخته و نه در لاک و مهر شکسته آن که با نخستین فشار ماکچ شد . از خیابانها هم نشانی نبود . چند گاو درانبوه علفهای خودرو، میان چمنها ، که از حدود خود فرامر رفته بودند ، آزادانه می‌چریدند و چندتای دیگر در دل شکافته بومه زارهای پارک پناهگاه خنکی می‌جستند. جای‌جای ، در آشوب علفهای هرزه و در تنگنای گیاهان معمولی‌تر بزحمت گلی با شاخ و برگ‌گی که بازمانده شکیبای کشت و کارهای گذشته بود ، دیده می‌شد. ما از پی ژرار می‌رفتیم ، ولی سختی نمی‌گفتیم ، زیرا زیبایی جاو

فصل و وقت، ما را گرفته بود و حس می کردیم که در این توانگری
 بی حد باید حسرت و اندوه بسیاری لهفته باشد. به پلکان عمارت رسیدیم؛
 پله های اول در علفها غرق شده بود و پله های بالا شکسته و از هم
 گسیخته بود، ولی چون به درهای پنجره ای تالار رسیدیم، در پله های
 استوار آنها ما را از پیش رفتن باز داشت. از دریچه هوا کثرت زیر
 زمین، مانند دزدانها، به درون عمارت خزیدیم. از پلکانی که به آشپز-
 خانه می رفت، بالا رفتیم. هیچیک از درهای درون عمارت بسته
 نبود... اتاق به اتاق پیش می رفتیم و سخت احتیاط می کردیم، زیرا
 کف اتاقها، جای جای، سینه داده بود و هر دم می نمود که می خواهد
 فرو بریزد. صدای قدمهایمان را خفه می کردیم، نه برای آنکه کسی
 آواز یایمان را نشنود، بلکه برای آنکه، از حضور ما صدائی
 در عمارت می پیچید که ما را تا اندازه ای به وحشت می انداخت. بعضی
 از پنجره های طبقه زیرین عمارت، شیشه نداشت؛ لای تیغه پنجره-
 های بیرونی پیچک در نیم تاریکی تالار غذاخوری ساقه های نرمد
 سفید رنگ عظیمی روئیده بود.

ژرار از ما جدا شده بود. گمان کردیم دوست تر دارد از این
 عمارت، که با صاحبان آن آشنائی داشت، تنها باز دید کند. از اینرو
 ما، می او، به تماشا پرداختیم. پیدا بود که پیشاپیش ما از دیراند
 های این اتاقهای برهنه گذشته و به طبقه اول رفته است؛ در یکی از
 اتاقها شاخه شمعدانی که گیرای آنرا به نوای باریک رنگ رورفته ای
 نگاه می داشت، هنوز به دیوار آویخته بود. من از نوسان آهسته
 آن یقین کردم که ژرار، هنگام عبور، یکی از شاخکهای آن را
 کنده است.

او را، در طبقه دوم، کنار پنجره ای یافتیم که شیشه نداشت
 و از پشت آن طناب آویخته ای را به درون آورده بودند. طناب رنگ

عمارت بود؛ من خواستم آهسته آن را بکشم که ژرار بازویم را گرفت، ولی این حرکت او طناب را بجای آنکه از کشیده شدن نگاه دارد، سخت تر کشید. ناگهان از ناقوس صدای رگه داری چنان نزدیک و چنان خشن برخاست که مارا سخت به لرزه انداخت. بعد، وقتی که گمان کردیم دیگر سکوت برقرار شده است از دور صدای روشن و فاصله دار دوتک زنگ دیگر برخاست. من سرها برگرداندم و ژرار را دیدم که لبانش می لرزد. گفت:

«از اینجا برویم. من باید دره‌های دیگری نفس بکشم.»
همینکه بیرون آمدم، ژرار پوزش خواست که نمی تواند همراه ما باز گردد. می گفت در آن نزدیکی آشنائی دارد و می خواهد از او احوالی بپرسد. از لحن سخنش دریافتم که رازی در میان است و نمی خواهد آن را پیش ما آشکار کند. از اینرو ژام و من، تنها، به «لار...»^۱ باز گشتیم و چون شب هنگام ژرار به ما پیوسته ژام به او گفت:

«دوست عزیزم، بدایید که من تصمیم گرفته‌ام دیگر هیچ داستان نگویم مگر آنکه شما داستانی را که در دل دارید برای ما حکایت کنید.»

زیرا شبها از داستانهای که ژام برایمان می گفت لذت بسیار

می بردیم.

ژرار گفت:

«با گمان میل داستان را که صحنه وقوع آن همین خانه امروزی بود، برایتان حکایت می کنم، ولی گذشته از آنکه نتوانسته‌ام جز قسمتی از آن را کشف کنم بجز اجزاء آن را به هم پیوندم، می ترسم

توانم در حکایت خود ترتیب تاریخی این داستان را رعایت کنم مگر آنکه هر حادثه را از جامه جاذبه اسرار آمیزی که آن زمان کنگجاکویم بدان می‌پوشاند بیرون کشم .

ژام گفت :

«بهر ترتیب که می‌خواهید داستان‌تان را حکایت کنید .»

من گفتم :

«چه لزومی دارد وقایع را بر حسب تاریخ وقوعشان بپردازید ؟ چرا نمی‌خواهید همانگونه که خودتان آنها را کشف کرده‌اید ، برایمان حکایت کنید ؟»

ژرار گفت :

«پس باید به من اجازه بدهید که در این داستان از خودم زیاد سخن به میان بیاوم .»

ژام گفت :

«مگر همه ما جز این کار دیگر می‌کنیم ؟»

* * *

اینک داستانی که ژرار برای ما باز گفت .

امروز هم تقریباً به دشواری می توانم بفهمم که چرا آن روزها با آن همه بی تابی خود را به دامن زندگی می انداختم . در بیست و پنج سالگی من از زندگی جز آنچه در کتابها خوانده بودم ، تقریباً چیزی نمی دانستم و بی گمان بهمین دلیل هم بود که خود را رمان نویس می پنداشتم ، زیرا هنوز از این نکته غافل بودم که حادثه ها با چه زیرکی می کوشند آن روی خود را که بیشتر ممکن است توجه ما را به خود بکشد ، از چشم ما پنهان کنند و چه کم دامن بدست کسانی می دهند که نمی توانند با آنها ییگار کنند .

آن روزها برای گذراندن امتحان دکترا ، رساله ای درباره تاریخچه خطابه های بوسوئه فراهم می کردم . اگر این موضوع را برای نوشتن رساله ام برگزیده بودم ، به سبب آن نبود که علاقه خاصی به سخنوری منبریان داشتم ، بلکه به سبب حرمتی بود که به استاد کهنسال ، آلبردو می نهادم ، که به تازگی کتاب مهمی بنام

«زندگی بوسوئه» انتشار داده بود. آقای دنو وقتی فهمید که من به چه کاری همت گذاشته‌ام، بر آن شد که راه دست یافتن به مقصود را برایم هموار کند. می‌گفت یکی از قدیمیترین دوستانش به نام بنزامن فلوش، عضو وابسته فرهنگستان و استاد هنرهای زیبا اسناد متعددی در اختیار دارد که می‌تواند به کار من می‌آید. او از همه مهتر توراتی دارد که بر از یادداشت‌هایی به خط خود بوسوئه است. او یازده سال است که در حوالی «پون لهوک»^۱ در ملک خالوادکی خود به نام «کارفور»^۲ که مردم عوام آن را «کارفور»^۳ می‌نامند، بسر می‌برد و از آنجا بیرون نمی‌رود و بسیار خوشحال می‌شود که مرا در خانه خود بپذیرد و اوراق و کتابخانه و، به گفته آقای دنو، «دانش بسیار ژرف» خود را در اختیار من بگذارد.

پس از آنکه میان آقای دنو و آقای فلوش نامه‌هائی مبادله شد، فهمیدم که شماره نسخه‌ها بیش از آنست که استادم در آغاز به من نوید داده بود. دیگر سخن از يك دیدار ساده نبود، بلکه آقای فلوش سفارش آقای دنو با مهربانی تمام از من دعوت کرده بود که چند روزی در عمارت «کارفور» مهمان او باشم. از چند کلمه‌ای که آقای دنو بنده شنیده بر زبان آورد و خیال من بی‌درنگ آن را قاپید، می‌بردم که آقای فلوش و خانم فلوش با آنکه فرزندی ندارند، تنها نیستند. از اینرو امیدوار شدم که در آنجا با مردم خوشرو و مهربانی آشنا خواهم شد، تا آنجا که دیگر شوق دیدار آنها بیش از مطالعه اسناد خاک‌خورده قرن هفدهم مرا به خود میکشید. دیگر رساله برایم دست‌آوردی بیش نبود و در این عمارت نه مانند يك محقق بلکه مانند

Quartfourche - ۲ pont - l'Evêque - ۱

۳ - Quarrefoure یعنی چهارراه. م.

يك نزدانوف، ويك «والمون» قدم می نهادم و در آن حادثه ها برپا می-
کردم. کارفورش! این نام اسرار آمیز را پی در پی بر زبان می آوردم
و با خود می اندیشیدم: اینجاست که آدمی در انتخاب راه دودل می ماند...
البته می دانم که راه نقوی و پرهیز کاری به کجا می انجامد، ولی راه
دیگر چطور؟

در نیمه های ماه سپتامبر بهترین لباسهای جامه دان محقرم را
فراهم آوردم، چند کراوات نو خریدم و رو به راه نهادم.
وقتی به ایستگاه «بروی بلائزی» امیان «پون لموک» و «لیزبو»^۲
رسیدم تقریباً شب بود. نهانم از قطار پیاده شدم. مرد دهقان گونه ای
در لباس پیشخدمتهای خانه به پیشوازم آمد. چمدان کوچک دستي ام
را از دستم گرفت و مرا با خود به طرف کالسکه ای که روبروی ساختمان
ایستگاه ایستاده بود، برد. بدیدن ریخت اسب و کالسکه از آسمان خیال
فرود آمدم، زیرا چیزی محقرتر و بینوایانه تر از آن قابل تصور
نبود. دهقان کالسکه چي رفت و چمدان سفری را که به قطار سپرده
بودم، آورد و در کالسکه نهاد. فنرهای کالسکه از سنگینی آن
تازمین خم شد. درون کالسکه چنان بوی لانه مرغ می داد که نفس
را بند می آورد... خواستم شیشه پنجره را پائین بکشم، اما دستگیره
چرمی آن در دستم باقی ماند. روز باران آمده بود و جلاده لیز
بود؛ همینکه به دامنه اولین سربالائی رسیدیم، یکی از نمه های
یراق اسب برید. کالسکه چي از زیر جایگاهش تکه رسمایی بیرون
کشید و به پینه دوزی نمه پرداخت. من هم از کالسکه پیاده شدم
تا فالوس را که روشن کرده بود برایش نگاهدارم. در روشنائی
فالوس دیدم که لباس پیشخدمتی مرد بینوا هم مانند یراق درشکه

کارش از يك دوباره وصله خوردن گذشته است . دل بدتریا زدم و گفتم :

«چرمش کمی کهنه است .»

چنان لگامی به من انداخت که گویی دشنامش داده بودم . بعد با لحن خشونت آمیزی گفت :

«دست کم جای شکرش باقی است که توانستم سراغتان بیایم.»

به نر می هرچه تمامتر از او پرسیدم :

«از عمارت تا اینجا خیلی راه است؟»

جواب مستقیمی به سؤال نداد ، ولی گفت :

«این راه را ما هر روز طی نمی کنیم!»

کمی درنگ کرد و سپس گفت :

«شاید حالا شش ماه باشد که این کالسکه بیرون نیامده است.»

من که نومیدانه می کوشیدم سر گفتگو را با او باز کنم ،

گفتم :

«عجب ! ... پس اربابهای شما زیاد به گردش نمی روند؟»

«ای! اگر من کار دیگری نداشته باشم!»

یارگی را ترمیم کرد و من با اشاره او سوار شدم و کالسکه

دوباره براه افتاد .

اسب از سر بالا تنها بزحمت بالا می رفت ، در تشبیه

می لفزید و در هموارها به وضع ترسناکی می دوید . گاهی ناگهان

می ایستاد . من با خود می اندیشیدم : «با این راه پیمائی که ما

می کنیم ، وقتی به کارفورث می رسیم ، میزبانان من شام خورده اند و

شاید هم (دوباره اسب ایستاد) خوابیده باشند.» سخت گرسنه ام شده

بود . رفته رفته خلقم تنگ می شد . به بیرون لگامی کردم ، دیدم

بي آنكه ملتفت بشوم ، كالسكه از جاده بزرگ بيرون آمده و به جاده تنگتر و پير دست اندازى افتاده است . فانوسها در راستوچپ خود تنها چپ بي پايان و ابوه و بلندي را روشن ميگردند ، گوئي اين چپ ما را در ميان گرفته بود و راه را بر ما مي بست و تنها در لحظه عبور پيش پاى ما را اندكي مي گشود و بي درنگ مي بست . در پاى دامنه اى كه شيب تندى داشت ، كالسكه دو باره ايستاد . كالسكه ران پائين آمد ، در را برويم گشود و بي تكلف گفت : « آقا ، خواهش مي كنم پياده شويد ، سربالائي نند است و اسب خوب نمي كشد. »

و خودش دهنة اسب نزار را گرفت و از سربالائي بالا رفت . در نيمه راه دامنه سرش را برگرداند و به من كه از پي او ميرفتم ، بالحن آرام و گرفته اى گفت :

« چيزى نمانده است كه برسيم ، بفرمائيد . اين پارك است . »
 در برابر مان ابوه تيره اى از درخت ديدم كه آسمان را مي پوشاند . خياباني بود ميان درختان بزرگ آتش كه چون از آن گذشتيم بار ديگر به جاده اولي كه از آن بيرون آمده بوديم پيوستيم . دوباره به دعوت درشكه چي سوار شدم . اندكي بعد به در ورودى پارك رسيديم و از آن وارد پارك شديم .

هوا چنان تاريك بود كه من نتوانستم نعاى عمارت را خوب ببينم . كالسكه مرا در برابر پلكاني سه پله اى پياده كرد . من از پله ها بالا رفتم . چشمهايم در نور شمع داني كه زمي در دست داشت و روشنايي آن را به من مي افكند كمى خيره شد ؛ زلي نازيبا و چاق و تنومند بود و سن معلومي نداشت و لباس كم بهايي به تن داشت . سلام تقريباً سردى به من كرد و من در جواب با دودلي سر فرود آوردم و گفتم :
 « لا بد خاتم فلوش ... »

«نه، مادمازل و ردور آفای فلوش و خام فلوش معذرت خواستند که نتوانستند به استقبالشان بیایند. معمولاً اینجا زودشام می‌خورند.»
«مادمازل، من باعث شده‌ام که شما هم تا این وقت شب بیدار بمانید.»

پیشاپیش من وارد راهرو شد و بی آنکه سرش را بطرف من برگرداند، گفت:

«نه، آقا، من به این چیزها عادت دارم. لابد بدتان نمی‌آید که چیزی هم میل کنید.»

«بلی، اعتراف می‌کنم که شام نخورده‌ام.»
«مرا به ناهار خوری و سیمی برد که در آن غذای ساده‌ای آماده کرده بودند.»

«در این ساعت اجاق آشپزخانه خاموش است. در دهات باید به هرچه حاضر باشد، قناعت کرد.»

پشت‌میز در برابر يك بقال گشت سرد نشستم و گفتم:

«بنظر می‌آید که چیز بسیار خوبی باشد.»
او روی صندلی دیگری نزدیک‌تر نشست و در تمام مدتی که

من غذا می‌خوردم چشمها را به زیر افکند و دستها را صلیب‌وار بر زانو نهاده و حالتی مطیع به خود گرفته بود. چندین بار گفتگوی سرد

ما خاموش شد و من هزار عذری خواستم و آنرا از سر گرفتم، ولی او با این سخن به من فهماند که منتظر است تا من از خوردن فارغ شوم و او میز غذا را برچیند:

«اتاقان را خودتان می‌توانید پیدا کنید؟...»
شناخته لقمه‌ها را پی‌درپی فرو می‌دادم که ناگهان در راهرو باز

شد و کشیشی با موهای خاکستری و چهره‌ای زمخت، ولی مطبوع به‌طرف من آمد و دستش را برای دست‌دادن پیش‌آورد و گفت:
«من نمی‌خواستم که لذت سلام گفتن به میهمانان را به فردا بیندازم...»

و سپس به مادموازل المیوردور که همچنان خاموش نشسته بود و لبهایش را به دندان می‌گریذید لیخند، و شاید نیشخندی زد و گفت:
«...زودتر پالین بیامدم برای اینکه می‌دانستم شما با مادموازل المیوردور صحبت می‌کنید - و چون از پشت‌میز برخاستم گفت - ولی حالا که شما غذایتان را خورده‌اید می‌گذاریم تا مادموازل المیوردور اینجارا کمی مرتب کنند، گمان می‌کنم به نظر ایشان هم به ادب نزدیک‌تر باشد که بگذارند مردی آقای لاکاز را به اتاق خوابشان راهنمایی کند و اینجا دیگر از کارشان دست بکشند.»

با تواضع تمام در برابر مادموازل وردور سر فرود آورد و او نیز نیمه‌احترامی بجا آورد و گفت:

«بلی، دست می‌کشم؛ دست می‌کشم... آقای کشیش، شما خوب می‌دانید که در برابر شما من از هر کاری دست می‌کشم...»
بعد ناگهان روبه‌ما کرد و گفت:

«آه، نزدیک بود باعث شوید فراموش کنم از آقای لاکاز بیرسم صبحانه چه می‌خورند.»

«هر چه شما میل داشته باشید، مادموازل... معمولاً اینجا چه می‌خورند؟»

«همه چیز، برای خانمها چای، برای آقای فلوش قهوه، برای آقای کشیش شورها و برای آقای کازیمیر کاکانو درست می‌کنیم.»
«خودتان چطور، مادموازل، شما چیزی نمی‌خورید؟»

«اوه! من فقط شیرو قهوه می‌خورم.»

«اگر اجازه بفرمائید من هم باشم شیره قهوه می‌خورم.»
کشیش در حالی که بازوی مرا گرفته بود، گفت :
«آه ! آه ! ماداموازل وردور، مواظب خودتان باشید . گمان
می‌کنم آقای لاکاز از شما خیلی خوششان آمده است.»
شانه‌هایش را بالا انداخت و بعد در حالی که کشیش مرا با
خود می‌کشید به سرعت با من وداع کرد .

اتاق من در طبقه اول، تقریباً در انتهای راهرو بود . کشیش
در اتاق وسیعی را که در بخاری بزرگ آن آتشی می‌درخشید ،
گشود و گفت :

«اتاق شما اینجا است . عجب! برایتان آتش روشن کرده‌اند ؟
گمان می‌کنم احتیاجی به آتش نداشته باشید ، گو اینکه شبهای
اینجا سرد است و امسال بر خلاف سالهای دیگر باران زیادی
می‌بارد...»

بطرف اجاق آتش رفت ، کف پهن دستهایش را به آتش نزدیک
کرد و چهره‌اش را مانند مرد یارسانی که وسوسه‌ای را از خود
براند، از آن دور گرفت . ظاهراً خودش را برای گفتگو با من
آماده کرده بود و می‌خواست مرا از خوابیدن بازدارد . وقتی چشمش
به چمدانهای من افتاد گفت :

«گراسین اسباب سفرتان را آورده است.»
پرسیدم :

«گراسین همین درشکه‌چی است که مرا آورد ؟»
«او باغبان هم هست ، برای اینکه کار درشکه را بیش چندان
زیاد نیست .»

«خودش هم به من گفت که کالسه زیاد بیرون نمی‌رود.»
«هر بار که کالسه بیرون می‌رود مثل این است که حادثه

بزرگی اتفاق افتاده باشد. آقای دوست اورئول^۱ از مدتها پیش دیگر اسب نگاه نمی‌دارد و در مواقع بسیار ضروری، مثل امشب، از مستأجر مزرعه‌ها اسب به‌عاریت می‌گیرند.»

گفتم:

«آقای دوست اورئول؟»

گفت:

«بلی، می‌دانم که شما به‌دیدن آقای فلوش آمده‌اید، ولی کارفورش مال برادر زنایشان است. فردا این افتخار را پیدا خواهید کرد که به آقاوخالم اورئول معرفی شوید.»

«این آقای کازیمیر کیست که من از او تنها چیزی که می‌دانم این است که صبح‌ها کاکائو می‌خورد؟»

«نوه آنهاست و شاگرد من. نه سال است که به‌عنایت پروردگار من به او درس می‌آموزم.»

این کلمات را با فروتنی و درحالی که چشماش را بسته بود، گفت، گویی از شاهزاده‌ای سخن می‌گفت. پرسیدم:

«پدر و مادرش اینجا هستند؟»

لبانش را سخت بهم فشرد و گفت:

«در سفرند.»

و بی‌درنگ پس از آن گفت:

«من خبردارم، آقا، که مطالعه در باره چه‌امر ارجمند و

مقدس شما را به اینجا کشانده است...»

بی‌درنگ، خنده‌کنان میان سخنانش دویدم و گفتم:

«در باره مقدس بودنش مبالغه نفرمائید، فقط جنبه تاریخی این

موضوع مورد علاقه من است.

«باشد، تاریخ هم حقایقی را در بردارد. آقای فلسوف مهربانترین و مطمئنترین کسی است که می‌تواند شما را راهنمایی کند.»

«استادم، آقای دلو، هم همین را گفتند.»

«عجب شما شاگرد آلبردنو هستید؟»

«دوباره لبانش را بهم فشرد. بی‌احتیاطی کردم و پرسیدم:

«شما پیش ایشان درس خوانده‌اید؟»

با لحن تندی گفت:

«نه، آنچه از او می‌دانم مرا وادار می‌کند که از او دوری

کنم. او در عالم الدیشه مرد حادثه جوئی است. شما جوانها زود

فریفته چیزهای مبتذل و پیش پا افتاده می‌شوید.»

و چون دید در جوابش چیزی نمی‌گویم، گفت:

«عقاید او، اول تا حدی در جوانها مؤثر افتاد، ولی شنیده‌ام

دیگر از او برگشته‌اند.»

من بیشتر دلم می‌خواست بخوابم و هیچ تمایلی به گفتگو با

او نداشتم، از اینرو وقتی دید نمی‌تواند مرا به سخن وادارد، گفت:

«آقای فلوش مشاور آرام‌تری است.»

و بعد در میان خصیازه‌ای که پنهانش نکردم، گفت:

«حالا وقت تنگه است. فردا، اگر اجازه بفرمائید، در فرصت

مناسب دنباله این گفتگو را می‌گیریم. این مسافرت باید شما را

خسته کرده باشد.»

«اعتراف می‌کنم، آقای کشیش، که از شدت خواب دارم

از پا در می‌آیم.»

همینکه رفت، شعله آتش را کم کردم و پنجره و دریچه‌ها را

کاملاً گشودم؛ نفس تاریک و مرطوبی به درون آخند و شعله شمع را خم کرد ولی من شمع را خاموش کردم تا شب را تماشا کنم. پنجره اتاق من رو به باغ باز می شد، برخلاف اتاقهای دیگر راهرو بزرگ که مشرف به جلو صارت بودند و چشم انداز گشاده تر و گسترده تری داشتند. نگاه مرا درختان یارک فوراً متوقف کردند. برفراز درختان اندکی از آسمان پیدا بود. ماه هنوز خود را نشان نداده بود، که دوباره زیر ابرها پنهان شد. دوباره باران باریده بود؛ شاخه ها هنوز اشک می ریختند... پنجره ها و دریچه ها را بستم و با خود گفتم: «پیداست که اینجا چندان چنگی به دل نمی زند.»

این يك دقیقه تماشا جانم را بیش از تنم فرسود. هیزمهای اجاق را درهم ریختم؛ آتش را بیزر کردم و وقتی در رختخوابم رفتم در ظرف آب گرمی بافتم که بی گمان مادموازل و ردور خدمتگزاران دلسوز در آن نهاده بود، بسیار شادمان شدم.

اندکی بعد به یادم آمد که فراموش کرده ام کفتهايم را پشت در بگذارم. برخاستم و يك دم از اتاق بیرون رفتم. در انتهای راهرو مادموازل و ردور را دیدم که دور می شد. از صدای قدمهای سنگینش که چند لحظه بعد سقف اتاق مرا لرزاند، دریافتم که آتش برفراز اتاق من است. سپس سکوت سنگینی همه جا را گرفت، من در خواب عمیقی فرو رفتم و خانه برای سفر در دریای شب بادبان کشید.

صبح سبۀ زود سروصدای آشپزخانه که یکی از درهایش درست زیر پنجرۀ اطاق من باز می شد، از خواب بیدارم کرد. درپچه ها را که گشودم خوشحال شدم، زیرا آسمان کم و بیش صاف بود. پارک که رگبار تازه ای آن را بیم شده بود، درخششی داشت؛ هوا لاجوردی بود. خواستم پنجره را ببندم که دیدم از باغچه سبزیکاری پارک کودک درشت اندامی بیرون آمد و به طرف آشپزخانه دوید. از ظاهرش معلوم نبود چند سال دارد؛ صورتش سه چهار سال من تر از تنه اش می نمود. قیافۀ زشت و بی قواره و قامت ناراست بی اندامی داشت. پاهای تاب خورده اش رفتاری غیرعادی به او می داد. کج قدم برمی داشت یا بهتر بگوئیم جست و خیزکنان راه می رفت. گوئی در هر قدم پاهایش یکدیگر را از حرکت باز می داشتند ... یقین کردم که او کازیمیر شاگرد کشیش است. سگ تنومندی از سگهای

«مرنوو»^۱ دور و برش با او بالا و ویا بین می جست و شادی می کرد .
 کودک نا آتجا که می توانست ، خود را از آن همه شور و هیجان مزاحم
 حفظ می کرد ، ولی هنوز به آشپزخانه نرسیده بود که ناکهان
 سگ پهلونی به او زد و او را میان گل غلتاند . زن زشت و چاق و کثیفی پیش
 دوید و در حالی که کودک را از زمین بلند می کرد ، گفت :

«به! حالا خوب شد» آخر خدا گفته که خودتونو به این حال
 در بیارین ؛ چند بار به شما گفتم که «مرنوو» رو تو همان کالسه خونه
 بگذارین و بیاین ؟ ... خوب ، حالا از این طرف بیاین تا پا کتون
 کنم ...»

و او را کشان کشان به آشپزخانه برد . در همین اثنا شنیدم
 که در اطاق مرا می گویند . خدمتگزاری آب گرم برای شستن
 دست و روی من آورده بود . یک ربع ساعت بعد زنک صبحانه
 را نواختند .

وقتی وارد تالار ناهار خوری شدم ، کشیش به پیخواستم آمد
 و گفت :

«خانم فلوش، مهمان عزیز ما ایشانند .»

خانم فلوش از روی صندلی برخاسته بود ، ولی بنظر نمی آمد
 که ایستاده اش از نشسته بلندتر باشد . در برابر او به ادب سر فرود
 آوردم ؛ او نیز با یک شیرجه ناگهانی کردن رسم احترام را بجا
 آورد . گویا در یکی از سالهای عمرش حادثه خطرناکی بر سرش
 آمده بود و سرش را به نحو چاره ناپذیری ، آن هم کج ، در میان
 شانه هایش فرو برده بود . آقای فلوش خودش را کاملاً به او چسبانده

بود تا دست مرا بفشارد . این دو پیر کوچک اندام درست هم قدوهم لباس بودند و چنین می نمود که هم سن و هم خوی اند ... چند لحظه ای در حالی که همه باهم حرف می زدیم تعارفات مبهمی رد و بدل کردیم . سپس سکوت سنگینی برقرار شد و مادموازل و ردور با قوری چای از در در آمد .

خانم قلووش چون نمی توانست سرش را به چپ و راست بچرخاند ، يك جا تمام تنه اش را بطرف من برگرداند و گفت :
« دوست ما ، مادموازل و ردور خیلی نگران بود و می خواست بدانند آیا شب آسوده خوابیدید و آیا رختخوابتان مطابق میلان بود ؟ »

به تأکید گفتم که شب بسیار راحت بودم و مخصوصاً از شیشه آب گرمی که در رختخوابم گذاشته بودند ، بی اندازه خوشحال شدم .
مادموازل و ردور احترامی بجا آورد و از اتاق بیرون رفت .
« صبح چطور ؟ سر و صدای آشپزخانه ناراحتان نکرد ؟ »
در این مورد نیز به اداطمینان دادم که هیچگونه ناراحتی برایم پیش نیامد .
گفتم :

« خواهش می کنم اگر ناراحتید بگوئید ، هیچ کاری ندارد ، اتاق دیگری برایتان آماده می کنند ... »
آقای قلووش سخنی نمی گفت و با لبخندی سخنان زش را تأیید می کرد .
گفتم :

« البته می دانم که خانه بسیار وسیعی است ، ولی یقین داشته باشید که در این اتاق که هستم بسیار آسوده ام . »
کشیش گفت :

«آقای فلوش و خاتم فلوش هر دو دوست دارند تا آجا که می‌توانند اسباب‌راحتی مهمان‌هایشان را فراهم کنند.»
 مادموازل وردور در حالی که کودک افلیجی را که اندک زمانی پیش میان گل ولای یارک غلتیده دیده بودم، پیش می‌داسد، بایک بشقاب پراز نان سرخ کرده وارد شد. کشیش دست کودک را گرفت و گفت:

«کازیمیر! شما که دیگر بچه نیستید؛ بیایید به آقای لاکاز سلام کنید. دست بدهید... روبرو را نگاه کنید...»
 و برای آنکه رفتار کودک را توجیه کند، رو به من کرد و گفت:

«ما هنوز آداب معاشرت را خوب یاد نگرفته‌ایم...»
 شرمگینی کودک و نجم می‌داد. اطلاعاتی را که کشیش شب قبل به من داده بود، از یاد برده بودم، از اینرو از خاتم فلوش پرسیدم:

«نوه شما هستند؟»

جواب داد:

«نوه خواهر من است. پدر و مادر بزرگش را که شوهر خواهر و خواهر من‌اند بعداً خواهید دید.»
 مادموازل وردور گفت:

«خجالت می‌کشید به‌اتاق بیاید، برای اینکه با «تربو» بازی می‌کرد و لباس‌هایش مرا پاپا گل شده بود.»
 به‌مهربانی روبه‌کازیمیر کردم و گفتم:

«این چه‌جور بازی کردنی بود. من کنار پنجره ایستاده‌بودم که سگ شما را به‌زمین انداخت... جالیتان درد نیامد؟»
 کشیش برای آنکه به‌خیال خود مرا از حقیقت امین

آگاه کند، گفت:

«باید به آقای لاکز گفت که حفظ تعادل برای ما خیلی...»
عجب! من خود همه را می‌دیدم و نیازی به توضیح کسی
نداشتم و هماندم از این کشیش بسیار گستاخ، با آن چشمهایش که
هر يك برنگی بود، نقره‌ای در دلم راه یافت.
كودك به من جوابی نداد، ولی صورتش از شرم گل انداخت.
من از گفته خود که می‌ترسیدم در آن، اشاره‌ای به علیلی او کرده
باشم و او آن را دریافته باشد، پشیمان شدم. کشیش پس از آنکه
شوربایش را خورد، از پشت میز برخاست و به قدم زدن در اتاق
پرداخت. وقتی دیگر سخنی نمی‌گفت، لباسش را چنان بهم فشرده
نگاه می‌داشت که لب بالایش مانند لب پیرمردانی بی دندان متورم
می‌شد. آنگاه پس پشت کازیمیر ایستاد و همینکه صبحانه‌اش را تمام
کرد، گفت:

«برویم! ابن‌زهر! منتظر ماست!»
كودك برخاست و با هم بیرون رفتند.

همینکه از خوردن صبحانه فارغ شدیم، آقای فلوش با سر
اشاره‌ای به من کرد و گفت:

«بیائید، مهمان عزیزم، بیائید باهم به یارك برویم، برایم
بگوئید بینم چه خبرهای تازه‌ای از یارس متفکر دارید.»
زبان آقای فلوش از سیبیده دم گل می‌کرد. بی آنکه به
جوابهای من گوش بدهد از دوستش «گاستون بواسیه» و دیگر
دانشمندانی که بعضی از آنها استاد من بودند و او با آنها مکاتبه

داشت و نیز از ذوق و مطالعات من چیزهایی پرسید ... بدیهی است که من از اندیشه‌هایی که در زمینهٔ ادب در سر می‌پختم با او چیزی نگفتم و نگذاشتم که مرا کسی جز يك دانشجوی سوربونی بجا بیاورد. سپس آقای فلووش از سرگذشت کرفورش که او تقریباً از پانزده سال قبل، از آن بیرون ترفته بود، شمه‌ای گفت و اشاره‌ای به تاریخ پارک و عمارت آن کرد و شرح تاریخ خانواده‌ای را که نخست در آن می‌زیست به روزهای بعد باز گذاشت ولی آغاز کرد به بازگفتن این حکایت که چگونه نسخه‌هایی از قرن هفدهم را که ممکن بود در نگارش رسالهٔ من بکار آید، بدست آورده است ... در کنار من می‌آمد، ولی قدمهای کوناه و شتابزده‌ای برمی‌داشت، یا درست‌تر بگویم، یورتمه‌گونه راه می‌رفت. متوجه شدم که شلواری بپا داشت که خشتک آن تا نیمهٔ ران فرو افتاده بود و پاچه‌های آن از جلو چندین لاروی یا چین می‌خورد. ولی نمی‌دانم آن را از عقب پاچه حیلای آویزان نگاه داشته بود که همچنان بالای کفشهایش می‌ماند. دیگر به سخنانش چندان گوش نمی‌دادم، زیرا نیم گرمی مستی-آور هوا و رخومی که سبزه‌های پارک در من می‌دمید، جانم را کرخ کرده بود.

از خیابانی که در دوسوی آن درختان بلند شاه‌بلوط مر برافراشته و بر فراز سرما طاقی ساخته بود گذشتیم و تقریباً به آخر پارک رسیدیم. آنجادر سابه‌گاهی نیمکتی بود؛ آقای فلووش از من دعوت کرد روی آن کمی بیاسیم. هنوز نشسته بودیم که از من پرسید:

«کشیش سانتال^۱ به شما گفته است که شوهر خواهر من

«کمی...»

من چنان آشفته شدم که نتوانستم جوابی برای این پرسش

بیایم .

دوباره گفت :

«بلی، شوهر خواهرم، بارون دوست اورثول را می گویم .
کشیش شاید بشما هم مثل من در این باره چیزی گفته باشد ... با
این همه من میدانم که او اینطور فکر میکند ؛ خود من هم همین
طور فکر می کنم ... در باره من چطور ؟ کشیش بشما گفته است
که من کمی...»

«اوه ! آقای فلوش چطور ممکن است تصور یفرمائید ؟...»

با یکرنگی دستی روی دستم زد و گفت :

«ولی ، دوست جوان من ، من این را امری طبیعی می دانم .
چه می توان کرد ؟ ما عادت کرده ایم که اینجا دور از مردم و تا
اندازه ای ... بیرون از جریان امور زندگی کنیم . اینجا چیزی که
الصراف خاطری پدید بیاورد ، نیست . شما خیلی محبت کردید که به
دیدن ما آمدید - و چون خواستم با اشاره دست و سر چیزی بینان
کنم گفت - باز هم می گویم ، شما خیلی به ما محبت کردید . من
هم امشب ، این را به دوست بسیار ارجمندم ، دنو ، می نویسم ؛ ولی
شما بابت بی پروا هر چه در دل دارید به من بگوئید . بگوئید ببینم چه
مسائلی شما را به خود مشغول می کند و به چه مسائلی علاقه مندید ...
من اطمینان دارم که نمیتوانم به کنه افکار شما پی ببرم .»

چه می توانستم بگویم ؟ تنها با نوك عصایم شنهارا می خار اندام .

سخنش را از سر گرفت و گفت :

«ببینید ، ما کمتر ارتباط و معاشرتی با دیگر مردم داریم .

نه ، نه ! نمی خواهید انکار کنید ، فایده ای ندارد . بارون کر است

ولی آنقدر از خود راضی است که سعی می کند نگذارد کسی از آن باخبر بشود. و بجای آنکه خواهش کند به آواز بلندتر با او صحبت کنند، چنین وانمود میکند که گوشش می شنود. خودم هم، از نظر الدیشه های روز، احساس می کنم که درست مثل او کرم با اینحال از این بابت شکوه ای ندارم و حتی چندان کوششی هم بکار نمی برم که بشنوم، زیرا بحکم سر و کاری که همیشه با افکار ماسیپون^۱ و بوسونه داشته ام، سرانجام به این نتیجه رسیده ام که مسائلی که این مردان بزرگ را مشغول می داشته از نظر شایستگی و اهمیت مانند مسائلی است که در جوانی مورد علاقه من بوده است... مسائلی که این مردان بزرگ بی شک نمی توانستند بفهمند... همچنانکه من امروز نمی توانم مسائل مورد علاقه شما را بفهم... بهر حال، همکار آینده من، اگر میل داشته باشید، پیش از هر چیز درباره تحصیلات خودتان با من صحبت کنید، زیرا هر دو در یک رشته تحصیل کرده ایم. معذرت می خواهم اگر درباره موسیقیدانان و شاعران و سخنورانی که که دوست دارید، یا درباره شکل حکومتی که بیشتر می پسندید، از شما چیزی نمی پرسم.

بعد به ساعت گنده قوزداری که برشته سیاه رنگی بسته بود نگاه کرد و برخاست و گفت:

«حالا دیگر برگردیم. من اگر از ساعت ده کارم را شروع نکنم، مثل اینست که سرتاسر روز را به بطالت گذرانیده ام.» بازویم را گرفت، و چون برای همگامی با او به کندی قدم بر می داشتم، گفت:

«دندلر برویم اتندلر برویم! فکر هم مثل کل است: آلهایی

را که صبح می‌چینید ، مدت بیشتری شاداب می‌مانند .
 کتابخانه کارفورش شامل دواطاق بود که پرده ساده‌ای آنها را از هم جدا می‌کرد : یکی از آنها بسیار تنگ و کوچک بود و سه پله بالاتر از دیگری قرار داشت . در آن آقای فلوش پشت میزی ، در کنار پنجره‌ای کار میکرد . هیچ چشم‌اندازی نداشت و شاخه‌های درختان نوسه و نارون خود را به‌منشیه‌های آن می‌کوفتند ؛ روی میز يك چراغ قدیمی با حباب نورافکنی از چینی سبز رنگ و زیر آن چیزی مانند بالش بود که معمولاً برای گرم نگاه داشتن پا بکار می‌رود ؛ در يك گوشه بخاری کوچکی و در گوشه دیگر میز دیگری پر از لغت‌نامه‌های گوناگون قرار داشت . میان این دو میز قفسه‌ای برای پوشه‌های مختلف بود . اتاق دیگر وسیع بود ؛ کتابهای بسیاری دیوار آن را تا سقف می‌پوشاند . دو پنجره داشت و میز بزرگی در میان اتاق نهاده بود .

آقای فلوش به من گفت :

« شما باید اینجا بنشینید . »

و تا آمدم سخنی بگویم ، فریاد کرد :

« من به اطاق کوچک عادت دارم و راستش را بخواهید اینجا راحت‌ترم . مثل اینست که اینجا بهتر می‌توانم حواسم را جمع کنم . شما بروید ، بی‌تعارفا ، پشت میز بزرگ بنشینید و اگر دلتان بخواهد ، برای اینکه مزاحم همدیگر نباشیم ، ممکن است پرده را ببندیم . »

گفتم :

« نه ، ملاحظه مرا نکنید . اگر تاکنون برای کار کردن احتیاج بجای خلوتی داشتم ، دیگر... »

سخنم را قطع کرد و گفت :

«بسیار خوب! پس می‌گذاریم همچنان بالا باشد. من به سهم خودم خوشوقت می‌شوم از گوشه چشم شما را نگاه کنم.»
 (براستی هم، روزهای بعد، هر بار که سرم را از روی کار برداشتم، او را دیدم که به من لبخند می‌زد و سرش را تکان می‌داد، یا از بیم آنکه مبادا مزاحم من شده باشد، رویش را زود برمیگرداند و می‌نمود که غرق در مطالعه است.)

هماندم به کار پرداخت تا هر چه زودتر کتابها و اسنادی را که احتمالا به کار من می‌آمد، در نزدیکترین دسترس من بگذارد. بیشتر آنها در کنبه اتاق کوچک بود و شماره و اهمیت آنها از آن حدی که آقای دیو گفته بود، در می‌گذشت. دست کم يك هفته وقت لازم داشتم تا از اطلاعات گرابهائی که در آنها می‌یافتم یادداشت بردارم. بالاخره آقای فلوش کنبه بسیار کوچک کنار قفسه پوشه‌ها را گشود و نورات معروف بوسوله را از آن بیرون آورد. در این نورات «عقاب مو»^۱ تاریخ ایراد خطابهائی را که از آیه‌های آن الهام گرفته بود، روبروی آیه‌ها یادداشت کرده بود. نخست تعجب کردم از اینکه چرا آلبر دلو^۲ در اثر خود از این اطلاعات سود بجسته است، ولی بعد دریافتم که این کتاب اندک زمانی پیش نیست که به دست آقای فلوش افتاده است.

«من دست به کار تهیه یادداشتی درباره آن زده‌ام و امروز خوشحالم که هنوز کسی را از آن آگاه نکرده‌ام. شما می‌توانید در رساله خودتان از آن بعنوان يك چیز تازه استفاده کنید.»
 گفتم:

۱. عقاب مو (L'Aigle de Meaux) مقصود بوسوله.

سخنور معروف فرانسوی است. م.

«من ارزش رساله‌ام را مدیون مهربانیهای شما خواهم دانست. آقای فلوش، ممکن است به عنوان نشانه‌ی ناچیزی از سپاسگزاری من، قبول بفرمائید که آن را به شما اهدا کنم؟»
با کمی اندوه لبخندی زد و گفت:

«وقتی آدمی اینقدر نزدیک به وداع از زندگی باشد با کمال میل از هر چه یاد او را زنده نگاه دارد، با خوشروئی استقبال می‌کند. مصلحت ندیدم چیزی بر آنچه گفته‌بودم بیفزایم؛ بار دیگر گفت:

«حالا دیگر بفرمائید، کتابخانه در اختیار شماست و دربند این نباشید که من اینجا هستم، مگر آنکه بخواهید از من چیزی بپرسید. کاغذهائی را که لازم دارید همراه ببرید... خدا حافظ!...»
وقتی از سه پله‌ی اتاق پائین می‌رفتم، روبه‌او کردم و لبخندی زد:
او دستش را پیش رویش تکان داد و گفت:
«تا چند ساعت دیگر خدا حافظ!»

اوراقی را که موضوع نخستین مطالعه‌ام بود به اتاق بزرگ بردم. از پشت همان میزی که نشسته‌بودم، می‌توانستم آقای فلوش را در اتاق کوچکش ببینم. چند لحظه‌ای در جنب و جوش بود، پی‌دپی کتوها را کشود و بست و کاغذهائی را از درون آنها بیرون کشید و دوباره بجای خود نهاد و چنین ادامه داد که سخت سرگرم کار است. فهمیدم که حضور من اگر مایه‌ی زحمت او باشد لاف‌فکری را آشفته کرده است، زیرا در این زندگی بسیار منظم اندک تکالیفی ممکن بود تعادل او را بهم بزند. سر انجام در جای خود قرار گرفت و پاهایش را تائیمه‌های ساق، در تشک زیر میز فرو برد و دیگر از جای خود نجنبید....

من نیز به نوبه خود چنین وانمود کردم که سرگرم کارم ، ولی به زحمت می توانستم هدایت فکرم را بدست بگیرم . با این همه انلك کوششی هم بدین منظور به کار نمی بردم . فکرم گرداگرد کارفوزش دور می زد ، گوئی کرد قلعه ای می گشت تا راه دست یافتن بدرون آن را بیابد . می بایست کاری کنم که از باریك بینی خود مطمئن شوم . با خود می گفتم : دوست عزیز ، بزودی ترا دست اندر کار داستان نویسی می بینم ؛ نکته اینجاست که باید حقیقت را از زیر جلوه ظاهری آن بیرون بیاوری ، و گرنه شرح و بیان جلوه ها کاری نیست ... در این زمان کوناه که فرصت اقامتی در کارفوزش بدست افتاده است ، اگر بگذاری يك اشاره یا يك حرکت كوچك از دست برود ، چنانکه توانی پس از آن از عهد بیان روانی و تاربعی و کامل آن بر آیی ، بدان که از راز کارت بیخبری .

آنگاه دوباره سر برداشتم و به آقای فلوئش چشم انداختم: او خود را از نیم رخ به نگاه من سپرده بود : بینی بزرگ و شلی که از آن هیچ چیز خوانده نمی شد و ابروانی پریشو چاله ای تراشیده می دیدم که دائم در حرکت بود و کوبی کوتون می جوید ... با خود اندیشیدم که هیچ چیز به اندازه نقاب مهربانی اسرار چهره ای را پنهان نمی کند .

زنگ ناهار ناگهان مرا از میان اندیشه هایم بیرون کشید.

در همین ناها بود که آقای فلوش مرا ناگهان پیش آقای دوست اورئول و همسرش بسرد، بی آنکه، محض احتیاط، قبلادراین باره چیزی به من بگوید. کشیش، دست کم، می توانست شب پیش مرا از این کار آگاه کند. به یاد دارم وقتی هم که پیش از آن، نخستین بار، در باغ کشاورزی «فونیکوپتروس آنتیکوروم» با مرغ غواس را دیدم که منقار ماله مانندی دارد^۱ دچار همین بهتزدگی شدم که از دیدن سنت اورئول ها به من دست داد. نمی توانستم بگویم باورن و همسرش کدام يك عجیب تر و نااهنجارترند. زن و شوهر مانند فلوش ها خوب بهم می آمدند، درویش ترین سوزه، بی تردید، آنها را پهلوی هم و در کنار «انواع گمشده» جای می دادند. در برابر آنها

۱- ژرار اشتباه می کند زیرا «فونیکوپتروس آنتیکوروم» (phoenicopterus antiquorum) منقار ماله مانند ندارد.

دچار چنان حیرتی شدم که معمولاً در برابر آثار کامل هنری یا در برابر شکفتنهای طبیعت در لحظات اول به اسان دست می‌دهد و او را ناتوان از تحلیل آنها می‌کند. ولی اندک اندک موفق شدم که این تأثیر خود را تحلیل کنم.

بارون لاریسی دوست اورئول شلوار کوتاه و کفشهایی که سگکهای بسیار چشمگیری داشت پوشیده بود؛ کراوایی از موسلین به بگردش بسته بود. جوزک زیر گلپوش که در برجستگی دست کمی از چانه اش نداشت از میان یقه بیرون می‌آمد و خود را به چالاکی زیر چینه‌های موسلین پنهان می‌کرد؛ چانه اش به اندک جنبش آرواره‌ها کوشش فوق‌العاده‌ای بکار می‌برد تا به بینی که آنهم در خوش خدمتی کوتاه نمی‌آمد، پیوندد. یک چشمش کاملاً بسته بود و چشم دیگر که گوشه لب را بالامی کشید و تمام چینه‌های صورت را در جهت خود جمع می‌کرد، از پشت کسینگاه گونه روشن می‌درخشید و گویی به زبان حال می‌گفت: مواظب باشید! اگر چه تنها هستم، ولی هیچ چیز از نگاهم پنهان نمی‌ماند.

خانم دوست اورئول سراپا در توری فرو رفته بود. دستهای درازش که به انگشتریهای درشتی آراسته بود، در آستینها می‌لرزید. کلاهی از تافته مشکی که تورجهای سفیدی روی آن فرو افتاده بود تمام صورتش را می‌پوشاند و زیر چانه اش دولوار تافته‌ای که از ریش بود در صورت بسیار بزرگ کرده اش سفید شده بود، گرم می‌خورد. وقتی من وارد اتاق شدم، فیاغه متکبرانه‌ای به خود گرفت و همچنانکه بصرش به من بود، گردنی افراشت و با صدای جیغ ماندی گفت:

«خواهر، آن وقتها به نام سنت اورئول احترام بیشتری می‌گذاشتند...»

از دست که خشمگین بود ؟ لابد می خواست هم به من و هم به خواهرش بفهماند که من در خانه فلوشها نیستم . زیرا پس از این سخن ، به صد ناز و عشوه سرش را برگرداند و دست راستش را بطرف من دراز کرد و گفت :

« بارون ومن خوشحالیم ، آقا ، که از شما در خانه مان پذیرائی می کنیم . »

لبم را بر یکی از انگشتنهای دستش نهادم و از این دست بوسی با شرم زدگی برخاستم ، زیرا وضع قرار گرفتن من میان سنت اورقوها و فلوشها ایجاد مزاحمت می کرد . آنگاه خاتم دوست اورقو را از اتاق بیرون رفت بی آنکه خانم فلوش به او اعتنائی کند . بارون با آنکه بامن به مهربانی رفتار می کرد ، واقعیت وجود او در نظرم مشکوک می نمود . در تمام مدتی که من در کار فروش اقامت داشتم هیچکس نتوانست او را قانع کند که مرا به نام دیگری جز « لاسکاز » بخواند . زیرا این نام اعتقاد او را استوار می کرد برای آنکه بارها کسان و بستگان مرا در نیولری دیده است ، خاصه عموی مرا که با هم بسیار ورق بازی کرده بودند . می گفت :

« به به ! مرد بی همتائی بود ! هر بار که ورق برده ای می - انداخت با شدت تمام فریاد می زد : دومینو ! »

سخنان بارون همه کم و بیش از این مقوله بود . سر میز غذا تقریباً جز او کسی سخن نمی گفت و همینکه از غذا خوردن دست می - کشید ، مانند مرده موخیا شده ای در سکوت فرو می رفت .

وقتی از نالار ناهار خوری بیرون می رفتم ، خانم فلوش پیش من آمد و آهسته گفت :

«ممکن است آقای لا کارز لطفی بفرمایند و باهم چند کلمه‌ای گفتگو کنیم؟»

گفتگویی که ظاهراً نمی‌خواست دیگران آن را بشنوند ، زیرا درحالی که به آواز بلند گفت می‌خواهد پرچینی را که در پناه دیوار پارک از درختان سر بهم داده ساخته‌اند ، به من نشان دهد ، کسان کسان مرا به باغچه سبزیکاری پارک برد .

* * *

همینکه اطمینان یافت کسی گفتگوی ما را نمی‌شنود ، گفت : «می‌خواستم دربارهٔ نوّه خواهرم با شما صحبت کنم ... قصدم این نیست که پیش شما از شیوهٔ آموزش آقای سانتال کشیش بدگوئی کنم ، ولی شما که در خود سرچشمه‌های دانش غوطه می‌خورید (این عین جملهٔ اوست) شاید بتوانید برای ما مشاور خوبی باشید.»

«بفرمائید ، خانم ، در خدمتگزاری حاضرم.»
«عرض کنم که من می‌ترسم موضوع این رساله برای بچه‌ای به این کم‌سالی پراختصاصی باشد.»
«من که اندکی مضطرب شده بودم ، میرسیدم :
«کدام رساله؟»

«رسالهٔ پابان تحصیلات متوسطه‌اش.»
«مصمم شدم دیگر هیچ اظهار تعجب نکنم ، گفتم :
«هان ! صحیح ! دربارهٔ چه موضوعی است؟»
«عرض کنم که آقای کشیش می‌ترسد مبدا موضوعهای ادبی یا فلسفی محض روح جوانی را که گرایش زیادی بخیالپردازی دارد ، بشکند . . . (لافل این تشخیص آقای کشیش است)
بهمین سبب کازیمیر را وادار کرده است که یک موضوع تاریخی

انتخاب کند .»

«در این مورد که ، خانم ، حق به جانب کشیش است. خوب ، موضوعی که انتخاب شده چیست ؟»
 «باید ببخشید ، می‌توانم اسم آن را درست تلفظ کنم :
 ابن رشد .»

«آقای کشیش لابد به دلایلی این موضوع را که البته در نظر اول کمی اختصاصی جلوه می‌کند ، انتخاب کرده است.»
 «هر دو با هم آن را انتخاب کرده‌اند. البته دلایلی را که کشیش اقامه می‌کند ، من قبول دارم . او می‌گوید این موضوع لطف و دلفریبی قصه‌ها و افسانه‌ها را دارد و مخصوصاً برای جلب دقت کازیمیر که اغلب کمی تزلزل اراده دارد سودمند است ؛ و اینکمی (و بنظر می‌آید که این آقایان منتحنین بیش از همه به این نکته اهمیت می‌دهند) موضوعی است که ما کنون کسی به آن پرداخته است.»

«راست است ، من هم بیاد ندارم...»
 «و طبیعی است که برای فهم موضوعی که هنوز کسی به آن پرداخته ، اجباراً باید کمی در خارج از جاده‌های کوبیده به جستجو پرداخت.»
 «البته !»

«فقط باید اعتراف بکنم که از يك چیز می‌ترسم ... ولی مثل اینکه در استفاده از لطف شما دارم زیاده روی می‌کنم.»
 «خانم ، یقین داشته باشید که خیرخواهی و اشتیاق من در خدمت به شما بی‌اندازه است.»

«بسیار خوب ! پس عرض می‌کنم : من شك ندارم که کازیمیر می‌تواند بزودی رساله‌اش را به نحو سبّه درخشانی بگذراند ، اما

چیزی که هست می‌نرمس کشیش از فرط توجه به يك موضوع خاص... که فهم آن برای کازیمیر کمی زود است ... در تعلیم دانش‌های عمومی مثل حساب یا نجوم سهل انگاری کند.

من که ذهنم از این سخنان آشفته شده بود پرسیدم :

«آقای فلوش در این باره چه عقیده‌ای دارند؟»

«اوه ! آقای فلوش هر چه را کشیش می‌کند و می‌گوید تأیید

می‌کند.»

«پدر و مادر کازیمیر چطور؟»

پس از آنکه اندکی دودل ماند گفت :

«آنها بچه را به ما سپرده‌اند.»

بعد ایستاد و گفت :

«آقای لاگاز ، خالا که به ما لطف دارید ، دلم می‌خواهد

برای اینکه به همه چیز پی‌بیرید ، خودتان با کازیمیر صحبت کنید،

البته بی آنکه نشان بدهید که می‌خواهید از او چیزی پرسید ... و

مخصوصاً برای گفتگو وقتی را انتخاب کنید که آقای کشیش نباشد،

چون ممکن است خاطرش آزرده بشود. من اطمینان دارم که به این

تربیب شما می‌توانید ...»

«با کمال میل، خاتم، البته برای من دشوار نیست که به بهانه‌ای

با نوه خواهرتان بیرون بروم . مثلاً به بهانه اینکه جائی از پارک

را بمن نشان بدهد.»

«اول ، از کسانی که هنوز نمی‌شناسد کمی خجالت می‌کشد ،

ولی طبیعتش طوری است که زود به همه اعتماد پیدا می‌کند.»

«من شکی ندارم که به زودی باهم دوست خواهیم شد.»

اندکی بعد که برای خوردن عصرانه دو باره گرد هم جمع

شدیم ، خاتم فلوش به کازیمیر گفت :

«کازیمیر، تو باید بروی معدن سنگ را به آقای لاکاز نشان بدهی. من یقین دارم که آقای لاکاز دلشان می‌خواهد این معدن را تماشا کنند.»

بعد به من نزدیک شد و گفت:
«تا کشیش نیامده، بروید. ممکن است او هم همراه شما بیاید.»

من بی‌درنگ دوباره به پارک رفتم. کازیمیر لنگان لنگان مرا راهنمایی می‌کرد. برای آنکه سر سخن را باز کنم گفتم:

«حالا ساعت تفریح شماست؟»
«در جوابم چیزی نگفت. دوباره پرسیدم:
«شما بعد از عصرانه دیگر کار نمی‌کنید؟»
«چرا؟ ولی امروز دیگر چیزی نداشتم یا کنویس کنم.»
«مگر چه چیزی را یا کنویس می‌کنید؟»
«رساله.»
«آهان...»

پس از چند پرسش، سرانجام دریافتم که این رساله، کار خود کشیش است و کازیمیر که خط پاکیزه‌ای دارد، به دستور کشیش آن را در چهار نسخه یعنی در چهار دفتر مجلد یا کنویس می‌کند. وظیفه او این است که هر روز چند صفحه از این دفترها را سیاه کند. کازیمیر می‌گفت از «پاک‌نویس کردن» بسیار خوشش می‌آید. گفتم:

«چرا چهار مرتبه باید بنویسید؟»
«برای اینکه من دشواره خاطر می‌سپرم.»
«این چیزها را که می‌نویسید، می‌فهمید؟»
«گاهی می‌فهمم. گاهی هم کشیش برایم توضیح می‌دهد، یا

می گوید وقتی بزرگتر شدم می فهمم .»

کشیش شاگردش را برای خود منشی رونویس کننده کامل عباری کرده بود . آیا معنی وظیفه در نظر او این بود ؟ احساس می کردم که دلم در سینه تنگی می کند . عزم کردم که هرچه زودتر با او به گفتگوی فندی بپردازم . از شدت خشم نداسته بر شتاب قدمهایم افزودم . کازیمیر با تلاشی بسیار از پی من می آمد . چون نگاه کردم دیدم عرق از سر و رویش روان است . دستم را در دستش نهادم و از شتاب قدمهایم کاستم و او لنگان لنگان پایه پای من راه آمد . گفتم :

«تنها کار شما همین رساله است ؟»

پی درنگ گفت :

«نه !»

ولی وقتی سؤالات بیشتری از او کردم ، دریافتم کار دیگر او چندان چیزی نیست . از تعجب من آشفته شد ، زیرا گفت :

«من خیلی چیز می خوانم .»

مانند فقیری که بگوید : من لباسهای دیگری دارم !

«چه چیزهایی را دوست دارید بخوانید ؟»

«سفرنامه هارا .»

بعد نگاهش را که در آن استفهام جایگزین اعتماد شده بود به من دوخت و گفت :

«کشیش خودت در چین بوده است ! می دانستید ؟»

لحن گفتارش نشان می داد که استادش را می پرستد و به او احترام بسیار می گذارد .

به جایی از یادک رسیده بودیم که خانم فلوش آنرا «معدن سنگ» می نامید . این «معدن» که از زمانها پیش متروک مانده بود ، غار

گونه‌ای بود در دامنه تپه که خار و خس بسیار آن را از نظر پنهان می‌داشت. روی تخته سنگی که آفتاب پسینگاه نیم گرمش می‌کرد، لشتیم. پارك، آنجا، بی‌آنكه حصارى داشته باشد، پایان می‌بافت؛ هر سمت چپ راهی که از آن آمده بودیم، جاده‌ای بود که ارب پائین می‌رفت و دروازه کوچکی آن را می‌بست؛ سراسیمهای دیگر، همه کم و بیش تند و در حکم لگه‌بانی طبیعی برای پارك بود. پرسیدم:

«کازیمیر، شما تا کنون مبادرت کرده اید؟»

جوابی نداد؛ سرش را پائین انداخت... زیرپای ما دره از سایه پر می‌شد؛ آفتاب در پس تپه‌ای که چشم‌انداز پیش‌روی ما را می‌بست، فرو می‌رفت. بیشه‌ای از درختان بلوط و شاه‌بلوط تپه کجینی را که از لانه‌های خرگوشها سوراخ سوراخ می‌نمود، در میان می‌گرفت؛ این منظره نیم شاعرانه در میان وارفسکی و یک نواختی آن خطه بخوبی مشخص بود. ناگهان کازیمیر فریاد زد:

«خرگوشها را نگاه کنید.»

و چون لحظه‌ای گذشت، با انگشت بیشه‌ای را نشان داد و گفت:

«یک روز من با آقای کشیش به آنجا رفته‌ام.»

در بازگشت، از کنار مردابی گشتیم که سرنام آن را جل دزغ پوشانده بود. به کازیمیر قول دادم، برایش قلای فراموش کنم و به او نشان دهم که چگونه قورباغه شکار می‌کنند.

این نخستین شب که تا اندکی پس از ساعت نه بیشتر طول نکشد، با شبهای پس از آن و به گمان من با شبهای پیش از آن هیچ فرقی نداشت، زیرا میزبانان من نمیخواستند خود را به هیچ زحمتی بیندازند. پس از شام همه بی‌درنگ به تالار کمد غیبت ما «گراسین»

در آن آتش روشن می کرد ، بازمی گشتیم . چراغ بزرگی که در گوشه میز منبت کاری شده ای نهاده بود ، هم تخته نرد بارون و کشیش که در گوشه دیگر میز باهم بازی می کردند و هم میز گردی را که روی آن خالها به يك نوع ورق بازی پر جنب و جوش به نام «بزیگه»^۱ سرگرم بودند ، روشن می کرد .

شب اول ، خانم دوست اورئول می گفت :

«آقای لاکاز که به سرگرمیهای یاریس عادت دارند ، لابد تفریح ما در نظرشان کمی سرد و بی رونق می آید . . .»
در این میان آقای فلوش درصندلی نرم و دسته داری در کنار آتش چرت می زد؛ کازیمیر درحالی که آرنجهایش را روی میز تکیه داده و سرش را میان دستهایش نهاده بود و آپیدهان از لب آویخته اش فرو می ریخت ، در کتاب «گردش به دور جهان» پیش می رفت . من به رعایت ادب و برای غلبه بر شرم حضور خود و المود می کردم که علاقه شدیدی به تماشای ورق بازی این خانمها دارم. البته آنها می توانستند چنانکه در بازی «وبست» معمول است با يك حریف «مرده» که ورفهایش رو کرده باشد، بازی کنند ولی بازی چهار نفره را بیشتر دوست داشتند؛ از اینرو همینکه به بازی اظهار تمایل کردم ، خانم دوست اورئول با اشتیاق تمام مرا به باری خود پذیرفت . شبهای اول بازی من مایه شکست ما و شادمانی خانم فلوش شد که پس از هر پیروزی با دست لاغر دستکش پوشش با احتیاط سر انگشتی بر بازوی من میزد . در این بازیها گستاخی و لیرنگ و مهارت در کار بود . ماداموازل و ردور با هوشیاری و احتیاط بازی می کرد . در آغاز هر بازی «دیوان» ها را یادداشت می کردند و دل به خطر می نهادند و رودست می زدند.

این کار به ثواب زدن ها کمی میدان می داد . خانم دوست اورئول با چشمان درخشان و گونه های گل رنگ و چانه لرزان بی پروا خود را به خطر می انداخت . وقتی که به راستی دستش قوی بود ، از زیر میز لگد محکمی به من می انداخت . مادموازل و ردور می کوشید در برابر او مقاومت نشان دهد . ولی صدای دلخراش پیرزن که ناگهان فریاد می زد : «وردور شما دروغ می گوئید» او را از میدان بدر می کرد .

در پایان نخستین دور بازی ، خاتم فلوش ساعتش را بیرون می آورد و چنانکه گوئی درست همان لحظه وقت خواب کازیمیر است می گفت :

«کازیمیر ! کازیمیر ! برو ، وقتش است .»

کازیمیر به زحمت از کمر خن بیرون می آمد . بر می خاست و برای دست دادن با آقایان دست شلش را و برای بوسه خانمها پیشانیش را پیش می برد و بعد درحالی که يك پایش را روی زمین می کشید ، از در بیرون می رفت .

وقتی که خانم دوست اورئول ما را به تلافی دعوت می کرد ، نخستین دور بازی برد تمام می شد ؛ پس از آن گاهی آقای فلوش بجای شوهر خواهرش می نشست . آقای فلوش و کشیش هیچیک بازیها را اعلام نمی کردند و از جانب آنها جز صدای غل خوردن طاسها در فنجان و روی میز چیزی شنیده نمی شد . آقای دوست اورئول در سندلی راحتی با خود حرف می زد یا زیر لب آوازی را زمزمه می کرد و گاهی با ابرضربه ای چنان محکم و بی محابا به آتش می زد که جرقه های آن نا دورترین نقطه اتاق جستن می کرد . مادموازل المپ با شتابزدگی به این سو و آن سوی اتاق می دوید ، کاری که خانم دوست اورئول آن را از روی ظرافت «رقص جرقه ها» می نامید...

بیشتر اوقات آقای فلوش بارون را در حال کشمکش با کشیش رها می کرد و از جا نمی جنبید . من از جای خود می توانستم او را ببینم . برخلاف آنچه خودش میگفت ، خواب نبود ، بلکه در تاریکی اتاق سرش را تکان می داد . شب اول بر اثر يك جهش شعله آتش که ناگهان بصورتش تابید بخوبی دیدم که گریه می کند .

در ساعت نه و ربع که بازی ورق پایان می یافت ، خانم فلوش چراغ را خاموش می کرد و در همان هنگام ماداموازل و ردور دو شمعدان روشن می کرد و در دوسوی نردبازان می نهاد .

خانم دوسنت اورئول با بادبزن به شانه شوهرش می زد و سفارش می کرد :

« کشیش ، زیادبیدار نگاهش ندارید . »

از همان نخستین شب شرط ادب می داشتم که از اشاره خانمها بیروی کنم و نردبازان را بحال خود و آقای فلوش را که دیرتر از همه می خوابید به دست افکارش بگذارم و بروم . در راهرو هر کسی شمعدانی بدست می گرفت ؛ خانمها همراه با همان احترامات بامن وداع می کردند ؛ من به اتاقم می رفتم و اندکی بعد آواز بای آقا بان را که از پله ها بالامی رفتند می شنیدم . بزودی همه چیز در خاموشی فرو می رفت ، ولی هنوز تا دیرگاه از زیر بعضی از درها روشنائی بیرون می تراوید و ساعتی بعد اگر کسی برای دفع حاجتی به راهرو می رفت ، ممکن بود با خانم فلوش یا ماداموازل و ردور که درجانه شب آخرین کلرهای خانه را انجام می دادند روبرو شود و باز تا دیری بعد هم که همه جا را خاموش می پنداشت از شیشه در بجهای که از راهرو نور می گرفت ولی بدان دسترسی نداشت ، می توانست در سایه روشن اتاق خانم دوسنت اورئول را ببیند که بکار خود مشغول است .

دومین روز اقامت من در کار فروش به نحو بسیار محسوسی ، ساعت به ساعت ، مانند روز اول بود ؛ ولی آن کنجکاو که در آغاز نسبت به سر گرمیهای میزبانانم داشتم بکسر و فروکش کرده بود ، بارانکی که از صبح خرد خرد می بارید ، چهره آسمان را درهم کشیده بود ، چون گردش «مکن نبود و گفتگوی خالمهامم بیش از پیش به بیمعنائی و بی مایگی می گرائید ، ناچار تقریباً همه ساعات روز را به کار پرداختم . تنها گفتگوی کوتاهی با کشیش کردم . بعد از ناهار بود ؛ کشیش مرا دعوت کرد تا در چند قدمی «الار ، به جای ابار مانند و روشنی که به اغراق آن را «نارنجستان» می خواندند و برای روزهای بارانی چند نیمکت و صندوقی پارک را در آن نهاده بودند ، با هم سیگاری بکشیم .
 وقتی من با کمی تندخوئی موضوع تربیت کازیمیر را به میان کشیدم ، گفت :

«آقای عزیز، من با کمال میل حاضر بودم که فکر کاژیمیر را به نور ضعیف دانشم روشن کنم، ولی با کمال تأسف که گزیر شدم، از این کار بگذرم. آیا بعقیده شما اگر کودک لنگی مثل او را روی طناب کشیده‌ای می‌رقصاندم، شایسته تحسین بودم؟ من خیلی زود مجبور شدم نفعاتی را که از او داشتم محدود کنم. اگر می‌بینید با من به کار ابن رشد مشغول است برای آن است که من به کاری درباره فلسفه ارسطو دست زده‌ام و دلم خوش است که بجای آنکه در مقدمات علوم با او سروکله بزنم، او را به کار خودم کشانده‌ام. فرق نمی‌کند، چه این کار باشد، چه کار دیگر، آنچه مهم است این است که باید کاژیمیر را روزی سه چهار ساعت سرگرم کرد. آبا اگر همین اندازه از وقت مرا تلف می‌کرد، آنهم بی آنکه فایده‌ای به حالش داشته باشد، حق نداشتم همیشه عصبانی باشم؟ خوب، صحبت در این باره کافی است، اینطور نیست؟»

در این وقت سیگار را که گذاشته بود خاموش شود، بدور انداخت و برخاست و دوباره به نالار رفت.

بدی‌هوا مرا از بیرون رفتن با کاژیمیر بازداشت و ما را گزیرن تفریح صید قورباغه را به روز بعد گذاشتیم، ولی چون نومیدی و سرخوردگی کاژیمیر را دیدم به این فکر افتادم تا تفریح دیگری برایش ترتیب دهم. سرانجام صفحه شطرنجی بدست آوردم و بازی روباه و مرغها را به او یاد دادم. این بازی تا هنگام شام او را سرگرم کرد. شب درست مانند شب پیش آغاز شد، ولی من دیگر نه به کسی گوش می‌دادم و نه به کسی نگاه می‌کردم. غم مبهمی بر دلم سنگینی می‌کرد.

انده کی‌یس از شام تندباد و رگباری در گرفت و دوباره ماداموازل و ردور از بازی برخاست تا به اتاقهای بالا برود و ببیند باران زمانی

بیار نیاورده است. ما ناگزیر دور دوم را، بی او، بازی کردیم؛ بازی گرمی و رونقی نداشت. آقای فلوش در کنار آتش، در صندلی کوتاه راحتی که همه آن را «کالسه» می خوانند، از صدای لالائی باران، یاک خوابش برده بود و بارون که رو بروی او در صندلی خود نشسته بود از رومابسم می نالید و غرغر می کرد. کشیش پی در پی و بیهوده به او می گفت: «بازی برد ممکن است سرگرمتان کند.» ولی چون برای بازی کردن حریفی یافت، ناگزیر برخاست و کاریزمیر را برد نا بخواباند.

آن شب، وقتی دوباره در اتاقم تنها شدم، تشویش تحمل ناپذیری تن و جانم را در تنگنا فشرده. دلننگیم تقریباً به هراس تبدیل می شد. دیواری از باران مرا از جهان بیرون جدا می کرد و دور از جنب و جوش و زندگی، درون کابوس سیاهی، در میان موجودات عجیب و خونسرد و دلمرده ای شبه آدمیزاد که دلشان دیرزمانی بود که دیگر نمی تپید، محبوس می کرد. چمدانم را گشودم و دفتر راهنمایم را بیرون آوردم و با خود گفتم: یک قطار در هر ساعت که می خواهد باشد، شب یا روز... باید مرا از اینجا ببرد! دارم خفه می شوم...

بی ثابی مدتی نگذاشت خواب بروم.

وقتی صبح روز بعد از خواب بیدار شدم، تصمیم همپخان استوار بود، لکن دیگر به نظرم ممکن نمی آمد که شرط ادب را با میزبانانم بجا نیاورم و بی بهانه ای اقامت خود را ناتمام بگذارم و بروم، خاصه آنکه با بی احتیاطی گفته بودم دست کم یک هفته در کارفورش می مانم. با اینهمه با خود گفتم: به! کاری ندارد، می گویم خبرهای ناگواری برایم رسیده است که ناگزیرم می کند هر چه زودتر به پاریس برگردم... خوشبختانه نشانی ام را داده بودم تا نامه هایم را به کارفورش بفرستند. در دل گفتم بسیار بعید است که از امروز

نامه‌ای که بتوانم آن را با کمال مهارت دست آویزی کنم، بنستم نرسد...
از اینرو به امید رسیدن نامه‌رسان هشتم . نامه‌رسان اندکی بعد از ظهر
که ما از ناهار خوردن فارغ می‌شدیم، می‌آمد . نادلفین بسته کوچک
نامه‌ها و مطبوعات را نمی‌آورد و خاتم فلوش آنها را میان حاضران
پخش نمی‌کرد، ما از سر میز بر نمی‌خاستیم .

از بخت بد آن روز رئیس امور مذهبی «پون لموک»، کشیش
سائال رابه ناهار دعوت کرده بود. کشیش نزدیک ساعت یازده برای
خدا حافظی پیش آقای فلوش و من آمد . آن وقت من به یادم نبود که
او اسب و درشکه را هم با خود می‌برد .

هنگام ناهار نمایی را که در ذهن پرورانده بودم، بازی کردم.
یکی از نامه‌هائی را که خاتم فلوش به من داد گشودم و ناگهان
گفتم :

«عجب ! چه پیش آمد بدی.»

و چون هیچ‌یک از میزبانان به ملاحظه رازداری به ندای تعجب
من جوابی نداد، قیافه حیرت‌زده و افسرده‌ای بخود گرفتم و درحالی که
سامه ساده بی‌آزادی را می‌خواندم با صدای بلندتر گفتم :

«چه بی‌موقع !»

سرانجام خاتم فلوش دل بدربار زد و با لعن محجوبی از من
پرسید :

«آقای عزیز ، خبر بدی برایتان رسیده؟»

بی‌درنگ جواب دادم :

«نه ! چیزی مهمی نیست . ولی با کمال تأسف لاچارم هرچه زودتر
به یار بس برگردم و همین اسباب ناراحتی فکر من شده است .»

همه حاضران در بهت فرو رفتند و این بهت‌زدگی بیش از حد
انتظار من بود ، چندان که از شرم سرخ شدم . نخست سکوت غم‌آلودی

برسراسر میز حکمفرما شد، سپس آقای فلوش با صدای ادا که لرزانی گفت :

«دوست عزیزم، آیا واقعاً ممکن است؛ پس کارتان؟ آخر...»
 توانست سخنش را تمام کند. جوابی در خاطر نمی آمد؛
 نمی دانستم چه بگویم و خودم هم تا اندازه ای متأثر شدم. چشمانم به فرق
 سرکازیمیر که بینی اش را در بشقاب فرو برده بود و سیبی را فاج می-
 کرد دوخته شد. مادموازل وردور از بسیاری خشم ارغوانی رنگ
 شده بود.

خانم فلوش با صدای ضعیفی گفت :
 «فکرمی کنم شاید دور از ادب باشد که بخواهم با اصرار
 شما را نگاه دارم.»

خانم دو سنت اورئول با ترشروئی گفت :
 «شما را نگاه داریم تا از تفریحات کار فروش لذت ببرید!...»
 «نه اخاتم، باور بفرمائید که هیچ...»
 می خواستم بگویم چنانکه او می گوید نیست، ولی او بی آنکه
 به سخن من گوش بدهد، با تمام نیرو در گوش شوهرش که در کنارش
 نشسته بود، فریاد می کرد :

«آقای لاکازمی خواهند به این زودی بروند»
 بارون که مرد سنگین گوش ولی باز کدلی بود لبخند زنان به-
 طعنه به معن گفت :

«خب خوشی است! بسیار عالی است!»
 در انتای این سخن خانم فلوش رو به مادموازل وردور کرد و
 گفت :

«خوب، حالا چه کار می توانیم بکنیم؟ مادیان را که کشیش
 برده است.»

اینجا يك قدم واپس نهادم و گفتم :

«من باید ساعت اول صبح درپاریس باشم ... در این صورت با قطار امشب هم می‌رسم.»

«گراسین فوراً برود و ببیند، می‌توانیم اسب بولینی را بگیریم. بگوئید باید کسی را برای قطار ساعت...»
و روبه‌من کرد و گفت :

«... قطار ساعت هفت خوب است؟»

«بلی، خانم، خیلی مناسبم که این همه ناراحتی برایتان فراهم کرده‌ام.»

تا هارد در میان سکوت پایان یافت. بی‌درنگ پس از آن آقای فلوش مرا کناری کشید و همینکه در راهروی که به کتابخانه می‌پیوست، تنها شدیم، گفت :

«آقای عزیز ... دوست عزیزم... آخر، چیزهای زیادی مانده که باید ببینید... واقعاً ممکن است که ؟ ... چه پیش آمد بی‌موقعی! چه پیش آمد تا گواهی امن منتظر بودم قسمت اول کارتان تمام بشود تا کاغذهای دیگری که دیشب بیرون آورده‌ام در دست‌رسان بگذارم. اعتراف می‌کنم که امیدم به این بود که این کاغذها علاقه شما را از نو برانگیزد و بتوانم مدت بیشتری نگاهتان دارم. بنابراین لازم است که من آنها را هرچه زودتر بشما نشان بدهم. بامن بیایید؛ هنوز تا شب کمی وقت دارید، برای اینکه لابد می‌توانم از شما خواهش کنم دوباره به اینجا برگردید ؟ می‌توانم؟...»

وقتی سرخوردگی و ناکامی پیر مرد را دیدم، از رفتار خود شرم آمدم.

من سرعاسر روز پیش و تمام وقت پیش از ظهر را بی وقفه کار کرده بودم ، چنانکه در حقیقت از نخستین کاغذهایی که آقای فلوش به من سپرده بود ، دیگر چندان چیزی نمانده بود که یادداشت نکرده باشم ؛ همینکه به خلوتگاه او رسیدیم ، دیدم که بی درنگ از ته کشویی ، بسته ای را که در پارچه و نخ پیچیده بود ، با حرکت مرموزی بیرون کشید . کاغذی که زیر نخ لغزانده بود فهرست وار مشخصات کاغذهای درون بسته و مأخذ آنها را بدست می داد . گفت : « تمام بسته را ببرید ؛ البته همه محتویات آن بسیار مهم نیست ، ولی شما خودتان آسانتر از من می توانید چیزهایی را که بکارتان می آید بردارید . »

درحالی که او کتوهای دیگری را می بست و می گشود و جنب و جوشی به خرج می داد ، من با بسته کاغذها به کتابخانه یائین آمدم و بسته را روی میز بزرگ گستردم .

بعضی از کاغذها برآستی به کار من می آمد ، ولی شماره آنها اندک و اهمیت آنها ناچیز بود ؛ بیشتر آنها به خط خود آقای فلوش و مربوط به زندگی ماسیون بود و بنابراین چندان ارزشی برای من نداشت .

آیا برآستی آقای فلوش امید به این بسته بسته بود تا مرا نگاه دارد ؟ نگاه کردم دیدم باز در همان تشک زبر میزش فرو رفته و با دقت تمام می گوشت سوراخهای گرفته ظرفی را با سوزن باز کند . همینکه از این کار فارغ شد ، سر برداشت و ناگهان نگاهش به نگاه من برخورد . لبخندی چنان دوستانه صورتش را شکفت که من کارم را برای گفتگو با او را کردم . پیش رفتم و درحالی که به سردراتفاق او تکیه داده بودم گفتم :

« آقای فلوش ، چرا هیچ وقت به پاریس نمی آئید ؟ آلباحمه

از دیدن شما بسیار خوشحال می‌شوند.

«در سن و سال من، از جایی بجایی رفتن هم دشوار و هم پر خرج است.»

«افسوس نمی‌خورید که این شهر را نمی‌بینید؟»
دستهایش را بلند کرد و گفت:

«چرا! من خودم را آماده کرده بودم که بیش از اینها افسوس بخورم. اول، زندگی کردن در گوشه‌ده، برای کسی که از گفتگوی با این و آن لذت می‌برد کمی سخت است، ولی کم کم عادت می‌کند.»

«پس شما از روی دل‌بستگی به کارفورش بیامده‌اید؟»
خود را از تشك زیر میز بیرون کشید و برخاست و بی‌تکلف دستش را روی دستم نهاد و گفت:

«من در انستیتو همکاری داشتم که بسیار دوستانه دارم و استاد عزیز شما، «دنو» یکی از آنهاست. گمان می‌کنم در آن زمان موقعیتی داشتم که می‌توانستم در کنار آنها بنشینم...

پیدا بود که می‌خواهد چیزی دیگر هم بگوید، ولی من جرأت نمی‌کردم سؤال مستقیمی از او بکنم. گفتم:

«پس خانم فلوش بودند که اینقدر به زندگی در ده علاقه داشتند؟»

«...». با اینحال برای خانم فلوش بود که من به اینجا آمدم، ولی او هم بسبب يك پيش‌آمد كوچك خانوادگی ساکزیس شد به اینجا بیاید.»

در انتای این گفتگو رفته‌رفته به اتفاق بزرگ کتابخانه که من در آن می‌نشستم آمده بود و همینکه چشمش به بسته افتاد که من دوباره آن را نخ پیچ کرده بودم با گرتگی گفت:

و آه! پس همه را نگاه کرده اید. لابد در آن چیزی که به درد بخور دیده اید، نگه دارید. من کوچکترین چیزی را که بدستم بیفتد، نگاه می دارم. گاهی با خودم می گویم که دقتم را در جمع آوری خرده ریزها تلف می کنم، ولی شاید کسانی مثل من لازم باشند این کارهای خود را برای کسانی مثل شما که می توانید از آنها استفاده شایان ببرید، کنار بگذارند. وقتی رساله شما را می خوانم خوشحال می شوم از اینکه زحمت من کمی در کار شما مفید واقع شده است.

زنك عصرانه مارا به سفره خانه فرا خواند.
با خود گفتم چگونه می توانم بفهمم که کدام پیش آمد كوچك خانواده گي، كافي بوده است كه اين دوپير را بچنين كاري مصمم كند؟ آيا كشي از آن خبر دارد؟ به جاي آنكه با او از در مخالفت در آيم، مي بايست در رام كردن او كوشيده باشم. بهر حال اکنون ديگر بسيار دير شده است. ولي اين چيزي از قدر آفای فلووش نمي كاهد كه مردی شايسته است و خاطره خوش او را هميشه نگاه خواهم داشت...

به نالار ناهار خوري رسيديم.

خام فلووش گفت:

«كازيمير خجالت مي كشد از شما بيرسد آيا يك بار ديگر با او گردش كوچكي در يارك نمي كنيد؟ من مي دانم كه دلش خيلي مي خواهد اين كار را بكنيد. ولي شما شايد وقت نداشته باشيد؟»
كازيمير كه صورتش را در يك كاسه شير فرو برده بود، گلوش گرفت. گفت:

و هم اکنون مي خواستم به او پيشهاد كنم كه با هم برويم. من توانسته ام كارهايم را مرتب كنم. خوشبختانه ديگر باران هم

نمی آید ...»

دست کودك را گرفتم و باهم به پارک رفتیم .

همینکه به نخستین خم خیابان پارک رسیدیم، کازیمیر که یکی از دستهایم را درددختش داشت، مدتی آن را روی چهره سوزانش فشرد . سپس گفت :

« شما گفته بودید که هشت روز می مایید ...»

« آری ، جانم ، ولی بیش از این نمی توانم بمانم .»

« دلتان تنگ شده است ؟»

« نه ! ولی مجبورم بروم .»

« کجا می روید ؟»

« پاریس . دوباره برمی گردم .»

هنوز این سخن از دهان بیرون نیامده بود که مضطربانه به من نگاه کرد و گفت :

« راست می گوئید ؟ قول می دهید ؟»

سؤال او چنان از دل برمی خاست که دلم نیامد سختم را برگردانم . گفتم :

« می خواهی روی کاغذی برایت بنویسم تا نگاه داری ؟»
گفت :

« آوه ! بلی !»

و دستم را سخت بوسید و با جست و خیزهای هیجان آمیزی اظهار شادمانی کرد .
گفتم :

« می دانی حالا خوب است چه کار کنیم ؟ بجای اینکه به شکار برویم، برای خالات چند تا گل می چینیم و با آنها دسته گل بزرگی درست می کنیم و با هم به اتاقش می بریم تا ناگهان خوشحال بشود .»

با خود عهد کرده بودم تا اتفاق یکی از دو پیرزن را ببینم از کارفروشی بیرون بروم ، ولی چون آنها پیوسته از این سو به آن سوی خانه رفت و آمد می کردند ، بیم آن می رفت که مرا در جستجوی پنهانی ام غافلگیر کنند ؛ امیدم به کودک بود که همراهی او حضورم را در اتاقشان موجه جلوه می داد . هرچند عاقلانه نمی نمود که من از پی او به اتفاق مادر بزرگم با خاله اش بروم ، ولی بهانه دسته گل به من دل می داد که در صورت غافلگیر شدن خود را نیازم .

ولی چیدن گل در کارفروشی آن چنان که من می پنداشتم آسان نبود . گراسین بر سر اسر یارک مراقبت سختی بکار می برد ؛ نه تنها تمهین می کرد که کدام گلها را می توان چید ، بلکه در نحوه چیدن آنها هم به دقت نظارت می کرد . برای این کار قیچی باغبانی و داس کوچک شاخه زنی ، آنهم با احتیاط بسیار ، لازم بود ؛ این چیزها را کازیمیر به من گفت . گراسین با ماما کنار باغچه ای پراز گل زیبای کوکب آمد که ممکن بود از آن چندین دسته گل چید ، بی آنکه اندک اثری از آن برجای بماند .

گراسین می گفت :

« آقای کازیمیر ، از بالای جوانه ؛ چند بار باید به شما گفت ؛

همیشه گلها را از بالای جوانه شاخه هایشان ببرید . »

صبرم تمام شد و بی اختیار فریاد زدم :

« حالا که آخر فصل است ، این کار دیگر لزومی ندارد . »

غرغرکنان جواب داد :

« این کار همیشه لزوم دارد ، و کار بد کردن فصل معینی ندارد . »

من همیشه از این غرغروهای نصیحت گو سخت بیزار بوده ام ...

کودک با دسته گل بیشاپیش من راه می رفت . به راهرو که

رسیدیم ، ظرفی بدست آوردم و گلها را در آن نهادم ...

در اتاق آرامشی مذهبی حکمفرما بود : دریاچه‌ها بسته بود.
 نزدیک تختخوابی در قسمت خوابگاه اتاق ، يك صندلی از چوب
 ماهون و مخمل سرخ سیر ، که در آن می‌نشینند و دعا می‌خوانند ، در
 پای صلیب کوچکی از عاج و آبنوس جای داشت . روی صلیب شاخه
 نازک شمشادی به‌نوار باریک گلی رنگی زیر یکی از بازوهای صلیب
 آویخته بود و نیمی از صلیب را می‌پوشاند. گرفتگی وقت مرا به دعا
 و نیایش می‌خواند . فراموش کردم که برای چه کاری آمده‌ام و چه
 کنجکاو بی‌هوده‌ای مرا به اینجا کشانده است. من گذاشتم ناکازیمیر
 گلها را هر طور که می‌خواهد روی قفسه بگذارد و دیگر به هیچ چیز
 اتاق نگاه نمی‌کردم . در دل می‌گفتم ، اینجا در همین تختخواب
 بزرگ است که خانم فلوش ، این پیرزن مهربان ، دور از نسیم‌زندگی ،
 بزودی خاموش خواهد شد ... ای فایده‌هایی که آرزوی توفان دارید!
 این بندر چه آرام است!

کازیمیر دیگر از دست گلها به‌متوه آمده بود: سر بزرگ
 گلهای کوکب سنگینی می‌کرد و تمام دسته گل چرخ‌زنان به‌زمین
 می‌افتاد . سرانجام گفت :

«کاش بمن کمک می‌کردید .»

ولی در همان حال که من به‌جای او تلاش می‌کردم ، او به گوشه
 دیگر اتاق ، به طرف میز تحریری که در آن باز بود ، دوید و گفت:
 «می‌خواهم یاد داشتی را که در آن قول می‌دهید که دوباره به
 اینجا بر گردید ، بنویسم.»

با لحن ربا آمیزی گفتم :

«بسیار خوب ، زود باش. خالات اگر ببینند می‌تحریرشان

را به هم می‌زنی خیلی عصبانی می‌شوند.»

«نه! خاله‌ام در آشپزخانه مشغول کارند ، و الانهی هیچوقت با

من اوقات تلخی نمی کنند .»

به خط خود و با سعی تمام روی يك ورق كاغذ چیزی نوشت و بعد گفت :

«حالا بیائید امضا کنید .»

بیش رفتم و خندان گفتم :

«کازیمیر ، خودت که دیگر نباید امضا بکنی .»

«کودک ، بی شك ، برای آنكه اعتبار بیشتری به این تمهیدنامه بدهد و بسبب آنكه گمان می کرد خودش هم باید تمهیدی بسپارد ، لازم شمرده بود نام خودش را هم پای ورقه بنویسد . نوشته بود :

«آقای لاکاز قول می دهند که سال آینده به کارفورش بیایند .

کازیمیر دوست اورئول»

لحظه ای چند از تذکر و خنده من مشوش ماند . او خود از نه دل از این وعده من شاد بود . مگر با او از روی جد سخن نگفته بودم ؟ کم حافده بود گریه کند . گفتم :

«بگذار من جای تو بنشینم و امضا کنم .»

برخواست و چون ورقه را امضا کردم ، از خوشحالی بالا برد و دستم را غرق در بوسه کرد . خواستم بروم ، ولی آستینم را گرفت و روی میز تحریر خم شد و پس از آنكه دستش را روی فنری فشرد و کشولی را که از رمز باز شدش آگواه بود بیرون کشید ، گفت :

«می خواهم چیزی بشما نشان بدهم .»

بعد از جستجو در میان مقداری قبض و نوار پارچه ، مینیاتور قاب گرفته ای را که به الدك اشاره ای خراب می شد ، به دستم داد و گفت :

«نگاه کنید .»

نزد يك پنجره رفتم .

كدام افسانه‌اي است كه قهرمانش دلباخته بگانه تصوير شاهزاده خانمي مي‌شود ؟ اين بايد همان تصوير باشد . من از نقاشي چيزي نمي‌دانم و به اين كارنوجوي ندارم ، مي‌شك اين مينياتور در چشم اهل فن نصيح‌آميز مي‌بود ، زيرا ملاحت و دلربائي بيش از حدي تقريباً بر خطوط چهره سايه افكنده بود ، ولي همين ملاحت خالص آنچه‌آن چنان بود كه هيچگاه از ياد نمي‌رفت .

گفتم كه عيب و هنر نقاشي در نظر من چندان مهم نبود زيرا زن جواني كه در پيش روي من بود و من از او تنها بيمرخی مي‌ديدم ، يعني بناگوشي كه حلقه زلف سنگين و سياهي آن را پوشانده بود ، چشمي بي‌حال و غمگين و متفكر در هالي نيم كشيده كه كوئي آه مي‌كشيد و كردني به نازكي سافه گل ، زيبائي آشوبگر و فرشته آسائي داشت . چنان محو نماشاي اوشدم كه فراموش كردم چه وقت است و كجا هستم . كازيمير كه نخست از كنار من رفته بود تا گلها را مرتب كند ، بطرف من باز گشت و خم شد و گفت :

« اين مامان است ... خيلي زيباست ، نه ؟ »

در برابر كودك ناراحت بودم از اينكه حادثه را اينقدر زيبا مي‌يافتم .

« حالا كجاست ؟ »

« لمي‌دانم . »

« چرا اينجا نيست ؟ »

« اينجا دلش تنگ ميشود . »

« پدرت كجاست ؟ »

كمي آشفته شد . سرش را پائين انداخت و سرمنده و ارجواب

داد :

«پدرم مرده است.»

سؤالات من در زحمتش می انداخت ، ولی من مصمم بودم در کار تحقیق بیشتر بروم . گفتم :

«مادرت لابد گاهی بدیدنت می آید؟»

سرش را تکانید و با اعتقاد تمام گفت :

«بلی خیلی می آید.»

و کمی آهسته تر گفت :

«می آید با خاله ام حرف بزند.»

«بانو چگونه؟ بانو حرف می زند؟»

«اوه ! من ، من نمی توانم با او حرف بزنم ... و الکی و فتنی او

می آید ، من خوابم.»

«خوابی؟»

«بلی ، شب می آید ...»

دستم را در دست گرفته بود ، زیرا من تصویر را زمین گذاشته

بودم و از روی اعتماد و مهربانی ، چنانکه کوئی می خواهد رازی را

با من در میان بگذارد ، گفت :

«این بار آخر که آمد ، توی رخت خوابم مرا بوسید.»

«مگر همیشه تو را نمی بوسد؟»

«اوه ! چرا ، خیلی.»

«پس چرا می کوئی: «بار آخر»؟»

«برای اینکه گریه می کرد.»

«همراه خاله ات بود؟»

«نه ، تنها و توی تاریکی آمده بود ، خیال می کرد من

خوابم.»

«بیدارت کرد؟»

«اوہ ! خواب نبودم . منتظرش بودم .»

«می دانستی که اینجاست ؟»

دوباره سرش را پائین انداخت و جوابی نداد .

پافشاری کردم و پرسیدم :

«از کجا می دانستی که او اینجاست ؟»

باز هم جوابی نداد . دوباره پرسیدم :

«در تاریکی از کجا توانستی ببینی که گریه می کند ؟»

«حس کردم .»

«از او خواهش نکردی که پیش تو بیاید ؟»

«چرا ! روی تخت من خم شده بود . من موهایش را گرفته

بودم ...»

«چه می گفت ؟»

«می خندید ! می گفت : لکن ، موهایم بهم می خورد . باید

بروم .»

«مگر دوست ندارد ؟»

ناگهان از من دور شد و فریاد زد :

«چرا ، خیلی دوستم دارد .»

چهره اش باز هم ارغوانی تر شد . صدایش چنان هیجان آمیز بود

که من از سؤال شرمند شدم .

صدای خانم فلوئش از پائین پله ها برخاست که می گفت:

«کازیمیر! کازیمیر! برو به آقای لاکازبکو خودشان را آماده

کنند . کالسکه نایم ساعت دیگر می آید .»

بیرون پردم و شتابان از پله ها پائین دویدم و در راه روبه پیر-

زن پیوستم و گفتم :

«خانم فلوئش ! کسی هست که تلگرافی ببرد ؟ من چاره ای به

خاطرم رسیدہ است کہ گمان می کنم بتوانم چند روز دیگر پیش شما
بیانم.

دوستم را در دوستش گرفت و گفت :

«آقای عزیز، باور نمی کنم!...»

و چون از شدت تأثر چیز دیگری به ذهنش نمی آمد کہ بگوید،

بی دربی می گفت: «باور نمی کنم! باور نمی کنم!»

بعد پائین پنجره فلوش دوید و فریاد کرد :

«دوست عزیز! دوست عزیز! آقای لاکاز می مانند.»

صدای ضعیف او بہ صدای زنگوله ترک خوردہ ای می مانند.

با اینحال بہ گوش آقای فلوش رسید، زیرا دیدم کہ پنجرہ باز شد

و آقای فلوش نگاہی بہ پائین الذاخت و گفت :

«الان می آیم! الان می آیم!»

کازیمیر پیش او دوید؛ من چند لحظہ ای ناگزیر شدم باظہار

معبتہای يك بك خانگیان توجہ کنم، گفتم من ہم یکی از اعضای

آن خانوادہ ام.

تلگرام موہومی کہ نمی دانم متن آن چہ بود نوشتم و بہ يك

نشانی خیالی فرستادم.

خانم فلوش گفت :

«می ترسم کمی بیاحتیاطی کردہ باشم کہ سر ناہار از شما

زیاد خواہش کردم. آیا می توانم امیدوار باشم کہ اگر بمانید لطمہ ای

بہ کارہای پارستان نمی خورد؟»

«نه، خانم عزیز، امیدوارم کہ لطمہ ای نخورد. از یکی از

دوستانم خواہش کردہ ام کہ مواظب کارہای من باشد.»

خانم دوست اورسول سر رسید. خودش را بادمی زد و دور

اتاق می گشت و با صدای جیغ مانند ی فریاد می کرد: «چقدر مہربان

است ! خدا واهزار مرتبه شکر... چقدر مهربان است !» بعد ناگهان غیش زد و دوباره آرامش برقرار شد .

الدکی پیش از شام کشیش از «یون له وک» بازگشت و چون از هوس عزیمت من آگاهی نداشت ، از خبر انصراف من هم خوشحال نشد .

کشیش با مهربانی وادب گفت :

«آقای لاناز ، من از «یون له وک» چند روزنامه آورده ام . خودم چندان علاقه ای به باوه گوئیهای روزنامه ها ندارم ، ولی فکر کردم شما اینجا ناالذامی از خبرها دورید و شاید از این روزنامه ها خوشتان بیاید .»

در جیب جامه کشیشی اش پی روزنامه ها کشت و سپس گفت :

«گراسین آنها را با کیفم به اتاقم برده است . کمی صبر کنید ، الان می روم برایتان می آورم .»
گفتم :

«نه ، آقای کشیش ، شما زحمت نکشید . خودم می آیم می گیرم .»

همراه او نادراتاقش رفتم و چون خواهش کرد داخل اتاق شدم . درحالی که گرد جامه اش را می کوفت و خودش را برای شام حاضر می کرد ، پس از چند گفتگوی مبهم پرسیدم :

«شما پیش از آنکه به کارفورش بیایید ، خالواده دوست

اورتول را می شناختید؟»

گفت :

«نه»

«آقای فلوش را هم نمی شناختید؟»

«من ناگهان اوماموریت‌های مذهبی به کارآموزش پرداختم .
رئیس من با آقای فلوش آشنائی داشت و مرا برای وظایفی که حالا
دارم انجام می‌دهم انتخاب کرد. نه ، پیش از اینکه به اینجا بیایم ،
من نه شاگردم را می‌شناختم و نه پدر و مادرش را .»

«پس شما نمی‌دانید چه پیش آمده‌های آقای فلوش را ، یا زده
سال پیش که چیزی نبوده بود به عضویت السینتو انتخاب شود ،
مجبور کرده است که ناگهان از پاریس بیرون بیاید .»

زیر لب گفت :

«ورشکستگی.»

«عجب ! پس آقای فلوش و خاتمش اینجا به خرج دوستانه
اورئول‌ها زندگی می‌کنند ؟»

بایعوصلگی گفت :

«نه ، نه ، دوستان اورئول‌ها ورشکست شدند یا تقریباً
ورشکست شدند فلوش‌ها که متمکن اند ، برای کمک به آنها ، با آنها
در يك جا زندگی می‌کنند . آنها خرج اداره خاله را بعهده
گرفته اند تا سنت اورئول‌ها بتوانند کثرفورش را ، که به میراث به
کازیمیر می‌رسد ، نگاه دارند . گمان می‌کنم این تنها آرزویی است
که این بچه می‌تواند داشته باشد ...»

«عروشان ثروتی ندارد ؟»

«کدام عروس ؟ مادر کازیمیر عروس سنت اورئول‌ها نیست .
دختر خودشان است ؟»

«پس اسم بچه .»

و انمود کرد که از سؤال چیزی نمی‌فهمد . گفتم :

«مگر اسمش کازیمیر دوستان اورئول نیست ؟»

با تمسخر گفت :

«عجب سؤالی می‌کنید؟ مگر نمیتوانید حدس بزنید که ممکن است مادموازل دو سنت اورئول بایسرعموئی بهمین نام ازدواج کرده باشد؟»
گفتم:

«صحیح!»

کم و بیش چیزی فهمیدم، اما در نتیجه گیری دودل بودم. کشیش که از کار گردگیری جامه‌اش فارغ شده بود، به گردگیری کفشهایش پرداخت. يك پایش را روی لبه پنجره نهاده بود و بداستانی پی‌درپی وباشدت هرچه تامل‌تر روی کفشش می‌زد.
باز پرسیدم:

«شما او را می‌شناسید... مادموازل دو سنت اورئول را؟»
«من دوسه بار او را دیده‌ام؛ وقتی به اینجا می‌آید خیلی شتابزده است.»

«کجا زندگی می‌کند؟»

«دستمال‌گردآلود را به گوشه‌ای از اتاق براند و گفت:

«پس دارید مرا استنطاق می‌کنید؟...»

بعد به طرف دستشوئی رفت و گفت:

«الان زنک شام را می‌زنند و من هنوز خودم را حاضر

نکرده‌ام!»

این درحکم اختطاری بود که دیگر دست از او بردارم. لبان بهم فشرده‌اش به یقین از گفتنیهای بسیاری پاسداری می‌کردند، ولی در آن لحظه دیگر نمی‌گذاشتند چیزی از دهان بگریزد.

چهار روز بعد همچنان در کار فروش بودم؛ تشویش کمتر ولی خستگی ام بیشتر از روز سوم بود. در این مدت، چه در وقایع روزانه و چه در گفتگوهای میزبانانم، به چیز نازه ای پی نبرده بودم؛ کنجگلویم از بی غذائی در کار مردن بود. از اینرو دوباره خود را برای رفتن آماده کردم. با خود می گفتم: باید از سر کشف بیشتر این دامستان بگذرم. اطرافیانم همه از آگاهان من نن می زنند؛ کشیش از زمانی که من نشان داده ام چقدر دلم می خواهد آنچه اومی داند بداند، مهر خاموشی بر لب نهاده است. هر چه کاریزمیر بیشتر به من اعتماد می و دزد من خود را ناراحت نمی یابم؛ دیگر شرم می آید از او چیزی بپرسم، و آنکهی من اکنون از هر چه اومی داند آگاهم و از آن روز که تصویر را به من نشان داده است دیگر چیزی بر آگاهی من بیفزوده است. با اینهمه، چرا! کودک معصومانه نام مادرش را به من گفته بود.

بی گمان دیوانه شده بودم که به تصویر تعلق آمیزی که به احتمال نزدیک به یقین بیش از پانزده سال پیر شده بود، دلباخته بودم. حتی اگر اقامت من در کارفورث مصادف با یکی از توقفهای کوتاه ایزابل دوست اورئول می شد که اکنون می دانستم معمول اوست، بی شک من نمی توانستم، و جرأت نمی کردم خود را در سرراش قرار دهم. ولی در عوض فکر می کردم، چون ناگهان تماماً به او مشغول می شد، از اندوه و ملال رهایی می یافت. این روزهای آخر، زمان به سبکبالی گریخته بود و من تعجب می کردم و می گفتم چه زود یک هفته سپری شد. این جامداد آخرین روز هم دیوارک که پائیز آن را پر صدا و گشاده تر کرده بود، قدم می زد و زیر لب و سپس به آواز بلند می گفتم: ایزابل!... و این نام که نخست در نظرم خوش آیند نبود، اکنون لطفی داشت و به جذبه ای پنهانی آغشته بود... ایزابل دوست - اورئول! ایزابل! گویی جامه سپیدش را می دیدم که از خم هر خیابانی می گریخت. از لابلای شاخ و برگ لوزان درختها هر پرتوی یادآور نگاه و لبخند غم آلودش بود و چون هنوز از عالم عشق و عاشقی بی خبر بودم، می بیند داشتم که عاشق شده ام؛ از اینرو به آهنگ دلم باخشنودی گوش می دادم و از دلباختگی خود شادمان بودم.

پارک چه زیبا بود و باچه دریادلی خود را برای اندوه این فصل القراض آماده می کرد! من با سرمستی در عطری که از خرمها و پوسیدن برگها برمی خاست نفس می کشیدم. درختان بزرگ و حناتی رنگ شاه بلوط نیم عریان شاخه هایشان را به زمین خم کرده بودند. چند بوته ارغوانی رنگ خار از میان رگبار می درختیدند. علف در کنار آنها میزی تنیدی داشت. چند بوته گل پیازی در میان چمنهای پارک روئیده بود. کمی پائین تر، در دره، علفزار بود که

سرتاسر از این گل ، گلی رنگ بود و از معدن سنگ بخوبی دیده می شد . وقتی باران قطع می شد ، به این معدن می رفتم و روی همان نخته سنگی می نشستم که نخستین روز با کازیمیر نشسته بودم و شاید هم مادمازل دوست اورئول پیش از این روی آن می نشست و در رؤیاهای خود فرو می رفت ... و من خیال می کردم که در کنار او نشسته ام .

بیشتر اوقات کازیمیر همراه من می آمد ، ولی من دوست تر داشتم تنها قدم بزنم . تقریباً هر روز باران غافلگیرم می کرد و چون خیس می شدم به آشپزخانه می رفتم و خود را در کنار آتش خشک می کردم . آشپز و شوهرش گراسین هیچیک مرادوست نمی داشتند . با همه اظهار دوستی های مکرر خود نتوانسته بودم سه کلمه سخن از آنها بیرون بکشم . سگ را هم با همه نوازشها و شیرینی هایم نتوانسته بودم با خود دوست کنم . « تر نو » تقریباً همه ساعات روز را در کنار اجاق آشپزخانه می گذراند و وقتی من به آن نزدیک می شدم ، می فرید و کازیمیر که غالباً روی لبه بغاری می نشست و سبزی پاک می کرد یا کتاب می خواند ، از اینکه می دید سگش با من رفتار دوستانه ای ندارد سخت متأثر می شد و مشتی به او می زد . من کتاب را از دست کودک می گرفتم و به آواز بلند دنباله مطلبی را که او خوانده بود ، می خواندم ؛ او به من تکیه می داد و سرایا گوش می شنید .

ولی با مدام آن روز رگبار ناگهان و با شدت هر چه تمامتر بر سرم باریدن گرفت . چندانکه نتوانستم به خانه بازگردم . شتابان دویدم و در نزدیکترین جا پناه جستم . این جا همان کلاه فرنگی متروک ماده ای بود که شاید شما در گوشه پارک ، نزدیک در برده ای دیده باشید . در آن زمان این بنا خراب بود ، با این حال تالار نسبة پهنادری داشت که دیوارهای آن را مانند تالار کلاه فرنگی های تفریحی با قاب های چوبی پوشانده بودند ، ولی چوبهای کرم خورده

آن به اندك اشاره دست سوراخ می شد ...

وقتی در را که خوب بسته نبود گشودم و داخل شدم، چند خفاش در تالار چرخ می زدند و سپس خود را از پنجره‌ای که شیشه نداشت بیرون انداختند. من گمان کرده بودم رگبار دوامی ندارد، ولی هرچه بیشتر صبر میکردم، آسمان گرفته‌تر می شد. معلوم بود که نامدنی در محاسره ام اساعت ده و نیم بود؛ معمولاً من سر ظهر ناهار می‌خوردم. باخود گفتم تا اولین ضربه زنگ ناهار که محققاً از اینجا شنیده می‌شود، منتظر می‌مانم. نوشت افزاری همراه داشتم و چون نوشتن پاسخ نامه‌هایم به تأخیر افتاده بود، تصمیم گرفتم به خود ثابت کنم که يك ساعت از وقت خود را به کساری پرداختن دشوارتر از يك روز تمام نیست. ولی ناگهان دستخوش بی‌تابی شوق شدم و باخود گفتم: آه، اگر می‌دانستم که روزی دوباره به اینجا خواهد آمد، این دیوارها را به آتش سخنان عاشقانه‌ام می‌سوختم ... و رفته رفته دلم به اندوه دردناك و اشك آلودی آغشته شد. چون جانی نیافتم که بنشینم، در مانده و ناتوان در گوشه اتاق ایستادم و مانند كودك گمشده‌ای گریستم.

كلمه اندوه بی‌گمان برای میان شکنجه‌های تحمل‌ناپذیری که مردم جانم را می‌فشرد نارساست. این شکنجه‌های روحی ناگهان به‌ما روی می‌آوردند. بروز آنها بستگی به چگونگی زمان دارد؛ نخست همه چیز بروی ما می‌خندد و ما بروی همه چیز می‌خندیم ولی لحظه‌ای بعد ناگهان بخار دود آسائی از ته جالمان برمی‌خیزد و میان خواهش‌ایمان و زندگی حایل می‌شود، صفت کبودی می‌سازد که ما را از جهان خارج جدا می‌کند، چنانکه دیگر گرماد عشق و رنگ و موسیقی آن مانند نوری که بشکند تنها به صورت مجرد و بهم آمیخته‌ای به‌ما می‌رسد. می‌فهمیم، ولی متأثر نمی‌شویم و کوشش

نومیدانه ما برای درهم شکستن صفحه حایل روح ، ما را به انواع جنایات ، کشتن یا خودکشی می کشاند ...

من در این اندیشه ها بودم و به ریزش سیل آسای باران گوش می دادم. قلمتراش را که برای تراشیدن مداد گشوده بودم ، در دست داشتم ولی ورقه یادداشت همچنان سفید مانده بود . بانوك قلمتراش می کوشیدم ، نامش را روی قاب چوبین دیوار نزدیک دستم ، بکنم . من این کار را از روی اعتقاد نمی کردم ، فقط می دانستم که این عادت عشاق افسرده دل است . هر دم چوب پوسیده ، آسائرخرد میشد . در جای حرفی که می گفتم سوراخی پدید آمد ، از اینرو دست از کوشش برداشتم ؛ از روی بیکاری و نیاز احمقانه به خراب کردن ، به شکافتن هر چه دم چاقومی آمد پرداختم . قابی که خراب می کردم ، درست زیر پنجره بود و چهارچوب قاب از قسمت بالایی آن جدا بود ، بطوریکه تمام قاب به آسانی در شیارهای دو طرف از یالین به بالا می لغزید . به این نکته وقتی پی بردم که چاقوی من ناگهان آن را بلند کرد .

چند لحظه بعد که از کارخرد کردن قاب چوبین دیوار فارغ شدم ، همراه با خرده های چوب ، پاکتی نیز روی کف اتاق افتاد . پاکت چرکین و کپک زده بود و رنگ دیوار بخود گرفته بود ، بنحوی که از دیدن آن هیچ تعجب نکردم ؛ نه ، از دیدن آن هیچ تعجبی نکردم ، و به نظرم شگفت نمی آمد که چنین چیزی آنجا باشد و بی اعتنایی من به آن چندان بود که در صدد بر نیامدم که بی درنگ آن را باز کنم . زشت و خاکستری رنگ و آلوده بود و به يك نمکه کج دیوار می ماندست . بی اعتنا آن را برداشتم و بی اختیار سر آن را گشودم ؛ دو صفحه کاغذ از آن بیرون آوردم . چشم به خط درشت و آشفته و کمرنگی افتاد که جای جای آن تقریباً پاک شده بود . با خود

گفتم این نامه اینجا چه می کند ؟ به امضای آن نگاه کردم ، چشم خیره شد . نام ایزابیل زیر نامه بود .

ایزابیل چندان فکرم را به خود مشغول کرده بود که نخست تصور کردم نامه را او برای من نوشته است . نوشته بود :

دلدار من ، این آخرین نامه من است . این چند کلمه را هم شتابزده می نویسم ، زیرا می دانم که امشب دیگر نمی توانم چیزی به تو بگویم ؛ لبانم در کنار تو نمی توانند جز بوسه چیزی بجویند . اکنون که می توانم با تو سخن بگویم ، پس شتاب کنم ؛ گوش کن : ساعت یازده خیلی زود است ؛ نیمه شب بهتر است . می دانی که من از بی تابی می میرم و انتظار تاب و توانم را گرفته ام ، ولی برای آنکه من به یاد تو بیدار باشم باید اهل خانه همه در خواب باشند . آری ، نیمه شب ؛ نه پیش از آن . نادر آشپزخانه به پیشوازم حیا . بابت از پای دیوار باغچه سبزیکاری که تاریک است بیایی ؛ پس از آن دیگر بوتنه زار است . آنجا ، در آشپزخانه منتظرم باش نه نزدیک در رده ای . نمی ترسم تنها از یبارك بگذرم ، ولی چمدانی که لباسهایم را در آن گذاشته ام خیلی سنگین است و نمی توانم آن را این همه راه بیاورم . درشکه هم بهتر است همان پائین کوچه بماند ، آنجا آسانتر می توانیم سوار شویم و به احتیاط نزدیک تر است ، زیرا مگهای مزرعه ممکن است پارس کنند و همه بیدار شوند .

دوست من ، خودت میدانی که ممکن نبود ما همدیگر را بیشتر ببینیم و زمانی قرار همه این کارها را بگذاریم . می دانی که من اینجا مانند اسیری زندگی می کنم و پیرها دیگر نه می گذارند که من بیرون بروم و نه اجازه می دهند که توبه اینجا بیایی . و ه که از چه زندانی می گریزم ؛ آری ، چون علفهای پائین باغ خیس است ، ناچار کفشهای دیگری برمی دارم تا همینکه سوار درشکه

شدیم ، کفشهایم را عوض کنم.

چرا باز از من می پرسی آیا مسموم آماده ای؟ دلدار من، ماهیاست که خود را آماده کرده ام و آماده نگاه داشته ام! ماهیاست که در انتظار چنین لحظه ای بسر می برم می پرسی آیا بعد پشیمان نمی شوی؟ پس هنوز نمی دانی که من بیزارم از همه کسانی که به من دل بسته اند و همه کسانی که مرا اینجا پای بند خود کرده اند. آیا براستی این ایزای آرام و ترسوست که چنین سخنهایی می گوید؟ دوست من، دل داده من، با من چه کرده ای، دلدار من؟ ...

اینجا خفه می شوم؛ آرزو می کنم که خود را بجای دیگری برسانم ... تشنه ام.

نزدیک بود فراموش کنم به تو بگویم که می رسم نشد یا قوئها را از جبهه جواهر بردارم، زیرا خاله ام دیگر کلیدهایش را در افاقش نمی گذارد. کلیدهای دیگر را هم امتحان کردم ولی هیچیک از آنها به کشویی - خورد ... اوقات تلخ نشود، دست بندعلمان و زنجیر میناکاری و دو انگشتری برداشته ام که لابد چندان ارزشی ندارند، زیرا حامان آنها را به خود نمی بندد، ولی گمان می کنم زنجیر گرابها باشد. در باب پول هم تا آنجا که بتوانم می کوشم، با این حال تو باید مبلغی فراهم کنی.

خدا نگهدار تو. به امید دیدار.

ایزای تو

۱۲۲ کثیر شب گزار و آغاز بیست و دومین سال عمر من.

وقتی درباره چهار پنج صفحه شرح و بسط افکار و پرسشها و حیرتهای خود پس از خواندن این نامه می اندیشم، که اگر بنا بود از این ماجرا رمالی بیردازم تا گیر از آوردن آن بودم، به وحشت می افتم.

در حقیقت پس از این ضربه بسیار شدید روحی به حالت نیمه اغمائی فرورفته بودم ، تا سرانجام از میان جوش و خروشهای خون صدای زنگ ، که دوبار از پی هم نواخته شد ، به گوشم آمد . با خود گفتم این زنگ دوم ناهار است ، چرا زنگ اول را نشنیدم ؟ به ساعت نگاه کردم : ظهر بود ! بی درنگ از جا جستم و بیرون پریدم و درحالی که آن نامه سوزان را روی قلبم می فشردم ، باسر برهنه زیر درگبار بطرف خانه دویدم .

دفلوش ها از من نگران شده بودند . وقتی نفس زنان به خانه رسیدم ، گفتند :

« شما که خیس شده اید ! آقای عزیز ، سراپا خیس شده اید ! »

بعد به تأکید گفتند تا من لباسهایم را عوض نکنم ، هیچکس پشت میز نمی نشیند . وقتی باز گشتم ، همه به مهربانی احوالم را پرسیدند ! ناگزیر گفتم در کلاه فرنگی مانده بودم و بیهوده انتظار می کشیدم رگبار آرام بگیرد . آنگاه از من عذرخواستند که هوا بد است و خیابانها صورت زشتی دارند و زنگ دوم ناهار را زودتر نواختند ، زیرا زنگ اول را زودتر از معمول زده بودند .. مادموازل و ردور شالی آورد و از من خواهش کردند آن را روی شانه هایم بیندازم ، زیرا هنوز عرق داشتم و بیم آن می رفت که سرما بخورم . کشیش سختی نمی گفت ، لباسش را چنان بهم می فشرد که گوشتی اخم کرده بود . بمعنی می لگزیست ، من چنان بیقرار بودم که زیر کاوش نگاهش خجالت کشیدم و مانند کودک خطاکاری مشوش شدم . با خود گفتم ، با اینحال باید دلش را بدست آورم ، زیرا از این پس تنها اوست که می تواند مرا از این راز بیاگاهاند ؛ تنها اوست که می تواند پیچ و خم این داستان تاریک را ، که دیگر بجای کنجکاو ، عشق مرا بسوی آن می کشد ، روشن کند .

بس از نوشیدن قهوه ، سیگاری به کشیش تعارف کردم تا بهانه‌ای برای گفتگو بدست آورم. برای آنکه خانم بارون را ناراحت نکنیم، به «نارنجستان» رفتیم تا سیگارمان را آنجا بکشیم.

کشیش سرسخن را باز کرد و با نیشخند گفت :
« من گمان می کردم که بیش از هشت روز اینجا نمی مانید.»
گفتم :

« اگر محبت‌های میزبانانم نبود ، الان رفته بودم.»
« اسناد آقای فلوش ... »

« همه را مطالعه کردم ... ولی موضوع دیگری پیدا کرده‌ام که باید به آن بپردازم.»

منتظر سؤال او بودم، ولی او چیزی پرسید. بایصبری گفتم :
« شما باید از زیر و زبر این عمارت خوب خبر داشته باشید.»
چشم‌هایش را فراخ گشود، چپنی به پیشانیش انداخت و سادگی احمقانه‌ای به فیافه خود داد.

گفتم :

« چرا خانم یا مادموازل دوست اورثول، مادرشاکرد شما، اینجا نیست نا ازیر علی و پندرو مادر بیرش مواظبت کند؟ »
برای آنکه نقش شگفت‌زدگی را بهتر بازی کند، سیگارش را دور انداخت و دست‌هایش را در دوسوی صورتش هلال‌وار باز کرد و زیر لب گفت :

« لابد کارهایی دارد که نمی تواند به اینجا بیاید ... چه سؤال خدعه آمیزی می کنید! »
گفتم :

« می خواهید سؤال واضحتری بکنم : خانم یا مادموازل دوست اورثول مادرشاکرد شما، شب ۲۲ اکتبر که بنا بود عاشقش او

را بر باید ، چه کار کرده است.»

مشت هایش را روی نهیگاهش نهاد و گفت:

« به ۱ به ۱ آقای رمان نویس ۱ (پیش از این ، از روی ضعف و خود نمائی راز هائی از اینگونه را با او در میان نهاده بودم که می- بایست حقاً محبتی عمیق در دل او بدمد ، ولی از وقتی که لحز مقاصد من آگاه شده بود چنان شوخیهای با من می کرد که دیگر برایم تحمل ناپذیر شده بود.) خیلی تند نمی روید ؟ ... و اجازه می دهید که من هم به نوبه خود از شما بپرسم که این اطلاعات را از کجا بدست آورده اید؟»

گفتم :

« از آنجا که نامه ای که آن روز اینرا بل دوست اور لول به عاشقش نوشته به دست من رسیده است ، نه بدست او . »

مسلم بود که باید در من به چشم اعتنا نگاه کند . در این وقت کشیش چشمش به لکته کوچکی روی آستین و قبایش افتاد و بنا کرد بانوگ ناخن به خراشیدن آن . کم کم از در آشتی درآمد و گفت :

« تعجب می کنم که هر کس تا خود را رمان نویس مادر زاد تصور می کند ، بی درنگ همه گونه حقوقی برای خود قائل می شود ... هر کس دیگر بجای شما بود ، پیش از آنکه نامه ای را که برای او نوشته شده است بخواند قدری تأمل می کرد . »

« ولی بقیه من ، آقای کشیش ، در آن صورت او از هیچ چیز اطلاع پیدا نمی کرد . »

من به او چشم دوخته بودم ، ولی او همچنان سرش را پایین انداخته بود و لکته قبایش را می خراشید :

« بهر حال گمان نمی کنم که این نامه را بشما داده باشند بخوانید . »
« این نامه اتفاقاً به دست من افتاده است . روی پاکت کهنه و

و کثیف و بیم پاره آن هیچ اثری از نوشته نبود. وقتی آن را باز کردم، دیدم نامه‌ای است که مادموازل دوست اورئول نوشته است: «ولی برای کی نوشته است؟... آقای کشیش، به من کمک کنید پانزده سال پیش، کی عاشق مادموازل دوست اورئول بوده است؟»

کشیش از جا برخاست و با کامهای کوتاه و سر افکنده، در حالی که دستها را در پس پشت خود چلیپا کرده بود، در طول و عرض اتاق به قدم زدن پرداخت. همینکه به پشت صندلی من آمد، ایستاد و ناگهان دیدم دستهایش روی شانه‌های من فرود آمد:

«این نامه را به من نشان بدهید.»

«حرف می‌زنید؟»

«حس کردم که چنگش از بی صبری می‌لرزد. گفت: «آه، بی قید و شرط، خواهش می‌کنم نامه را به من نشان بدهید... فقط نشان بدهید.»

در حالی که می‌کوشیدم خودم را از دستش برهانم، گفتم:

«بگذارید تا بروم بیاورم.»

«همین جا در جیب‌تان است.»

چشمهایش درست به جای نامه نشانه رفته بود، کوئی کتم شفاف بود؛ با این حال جرأت نمی‌کرد دست در جیبم کند...

من در وضع بسیار بدی بودم و نمی‌توانستم از خود دفاع کنم. حریم قوی بنیه و از من زورمندتر بود. وانگهی نمی‌دانستم به چه تدبیری او را به حرف زدن وادار کنم. تا سرم را بر گردانم صورتش را کاملاً نزدیک صورت خود یافتم: صورت ورم کرده و پر خونی داشت و دور که سبزه روی پیشانی و چروکهای زشتی زیر چشمهایش خود نمایی می‌کرد. آنگاه از بیم آنکه مبادا کار از بن خراب شود، خنده‌ای ساختگی سردادم و گفتم:

« کشیش، اعتراف کنید که شما هم می‌فهمید کنجکاوی یعنی چه! »

چنگش را شل کرد. بی‌درنگ برخاستم و وانمود کردم که می‌خواهم از اتاق بیرون بروم. گفتم:

« اگر این رفتار راهزنانه را نداشتید، نامه را همین جانشان می‌دادم. »

بعد بازویش را گرفتم و گفتم:

« با این همه، بیائید نزدیک تالار تا اگر لازم باشد بتوانم قریب‌درس بخوام. »

به زور اراده کوشیدم لعن شادی بمسخرانم بدهم. ولی قلبم بشدت می‌تپید. نامه را از جیبم بیرون آوردم و گفتم:

« بگیرید، همین جا پیش من بخوانید. می‌خواهم بدانم يك کشیش باچه چشمی نامه عاشقانه‌ای را می‌خواند. »

ولی دو باره برخورد تسلط یافته بود و دیگر نمی‌گذاشت هیچ‌اش آشکار شود؛ تنها صله کوچکی از گونه‌اش همچنان می‌لرزید و آرام نمی‌گرفت. نامه را خواند، کاغذ آن را بوئید و بویش را در بینی بالا کشید و چنان با ترش رویی ابرو درهم کشید که کوتی چشمها از دلخیزی بخشم آمده بودند. بعد کاغذ را دوباره تا کرد و به من پس‌داد و با وقار تمام گفت:

« در همین ۲۲ اکتبر و یکنت بلز دو کونفر وویل، وقتی به شکار می‌رفت، در حادثه‌ای کشته شد. »

« چه وحشتناک است! (بی‌درنگ در عالم خیال ساعت دردناکی ساختم.) من این نامه را از پشت یکی از قابهای دیوار عمارت

کلاه فرنگی پیدا کردم و بی شك می بایست او همانجا به سراغ نامه آمده باشد .

سپس کشیش برایم گفت که پسر بزرگ خانواده دو کونفروویل را که ملکشان پیوسته به ملک خانواده دوست اورثول بود ، پای برده ای بیجان یافتند . ظاهراً وقتی می خواسته است از برده بگذرد ، از يك حرکت ناشیانه ، تفنگش در می رود . با این همه در لوله تفنگ گلوله ای نیافتند و از هیچکس اطلاعی بدست نیاوردند ، زیرا جوان تنها از خانه بیرون رفته بود و کسی او را ندیده بود . ولی روز بعد سك کارفورث را دیده بودند که نزدیک عمارت کلاه فرنگی بر كه کوچکی از خون را می لیسد .

من هنوز به کارفورث نیامده بودم ، ولی از اطلاعاتی که توانسته ام بدست بیاورم ، بنظرم محقق می آید که گراسین مرتکب این جنایت شده است . بی شك او از روابط دختر اربابش باویکت آگاه بوده است . شاید هم به نقشه قرار او پی برده بود ، نقشه ای که من هم پیش از خواندن این نامه از آن بیخبر بودم . این مرد خدمتگزار کهنه کار و در صورت لزوم زمخت و ابلهی است که برای دفاع از مصالح اربابانش از هیچ کاری روی گردان نیست .

«چرا توقیفش نکردند ؟»

«هیچکس نفی در تعقیب این جنایت نداشت و خانوادهمای کونفروویل و سنت اورثول هم هر دو از انتشار این حادثه ناگوار می ترسیدند ، زیرا چند ماه بعد مادموازل دوست اورثول بچه بدبختی بدبیا آورد . می گویند علیلی کازیمیر از کوششهایی است که مادرش برای پنهان کردن آبتنی خود بکار برده است ، ولی خداوند به ما می آموزد که اغلب مجازات پدرها به گردن بچه ها می افتد . بیایید با هم به عمارت کلاه فرنگی برویم ، دلم می خواهد بدانم نامه

را از کجا پیدا کرده‌اید ؟

آسمان صاف شده بود و ما در کنار هم راه می‌رفتیم .

هنگام رفتن همه چیز بروفق مراد بود ؛ کشیش بازوی مرا گرفته بود و هر دو در کنار هم قدم بر میداشتیم و بی‌برخورد باهم گفتگو می‌کردیم . ولی در بازگشت کار خراب شد . بی‌شک هر دو کم و بیش از غرابت این حادثه به هیجان آمده بودیم ، ولی هیجان ما با هم تفاوت بسیار داشت . من که زود با مهربانی و خوشرویی که کشیش سرانجام در آگاهاییدن من بکار برده بود خلع سلاح شده بودم ، دیگر کشیشی او و خویشتن داری خود را از یاد بردم و عنان سخن را رها کردم و با او مانند یک مرد معمولی به گفتگو پرداختم . گمان می‌کنم رنجش ما این چنین آغاز شد . من می‌گفتم :

« کی به ما خواهد گفت آن شب به مادموازل دوسنت اورئول چه گذشته است ! حتماً روز بعد از مرگه کنت با خبر شده ؛ تا کی در پارك منتظر او مانده است ؟ وقتی او پیامده ، چه فکری می‌کرده است ؟ »

کشیش خاموش بود و سخنان هیجان آمیز من در او اندك تأثیری نمی‌بخشید . باز گفتم :

« تصور کنید ، این دختر ناز کدل ، بادی لبریز از عشق والدوه و سری پر شور : ایزابل دلباخته ... »

کشیش آهسته گفت :

« ایزابل بی‌حیا . »

من به گفتارم ادامه دادم ، چنانکه کوئی سخنش را شنیدم ، ولی خیز برداشتم که اگر بار دیگر چنین کلامی بر زبان آورد ، جواب دلان شکنی به او بدهم :

«فکر کنید که چه بیم وامیدی ...»

پرخاش کنان گفت :

«چرا فکر کنیم؟ ما باید به حادثه‌ها، بیشتر از آنچه می‌آموزد،

پی ببریم.»

«ولی بر حسب آنکه به حوادث پیش با کم پی ببریم، درسی که

از آنها می‌گیریم، متفاوت است ...»

«چه می‌خواهید بگوئید؟»

«می‌خواهم بگویم که معرفت سطحی ما از حوادث اغلب و

حتی همیشه با معرفت عمیقی که بعدها ممکن است از آنها بدست

آوریم، مطابقت ندارد و درسی هم که از آنها می‌گیریم یکسان

نیست؛ و باید پیش از نتیجه‌گیری آنها را خوب بررسی کنیم ...»

«دوست جوانم، مواظب باشید که خوی پی‌جوئی و کنجکاو

انتفادی لطفه خوی عصیان است. مرد بزرگی که شما او را سرمشق

خود ساخته‌اید، باید به شما آموخته باشد که ...»

«مقصودتان کسی است که من در باره او رساله می‌نویسم؟»

«چه آدم جدلی و ستیزه‌جوئی هستید! با همین ذوق است که ...»

«آقای کشیش عزیز، می‌خواهم بدانم آیا این همان

کنجکاو نیست که شما را واداشته است که در این وقت با من به

اینجا بیائید و مدتی روی این قاب چوبی درهم شکسته خم شوید؟

آیا این همان کنجکاو نیست که شما را برانگیخته است تا رفته

رفته از این ماجرا اطلاعاتی را که برای من حکایت کرده‌اید،

بدست بیاورید ...»

قدمهای تند و کونا و بریده بریده‌ای برمی‌داشت و صدایش

بیش از پیش ناگهانی و محکم آميز می‌شد و از شدت بی‌حوصلگی

عصایش را پی‌درپی به زمین می‌کوفت.

«ولی من مثل شما در جستجوی توضیح روی توضیح نیستم .
وقتی از قضیه‌ای آگاه شدم ، بهمان اکتفا می‌کنم . حوادث تأسف
آوری که برایتان گفتم ، قباح و در سوائی گناه را نشان می‌دهد . این
حوادث حکم محکومیت طلاق و هر چیز دیگری است که بشر اختراع
کرده است تا روی عواقب خطاهایش سرپوش بگذارد . خوب ، دیگر
کافی است ! نه ؟»

«برای من کافی نیست . برای من این قضیه تا وقتی که به علت
آن خوب پی نبرده باشم چیزی نیست . من باید از زندگی پنهانی
ایزابیل دوست اورلول آگاه شوم و بدانم که از چه راههای عطر-
آکین ودل الکیز و تارلیک ...
«چوان ، مواظب خودتان باشید ! شما دارید کم کم عاشق
می‌شوید !»

«او ! من منتظر چنین چیزی بودم ! زیرا به ظاهر اکتفا
نمی‌کنم و به کلمات و حرکات فریفته نمی‌شوم ... آیا مطمئنید که در
باره این زن به قضاوت نمی‌کنید ؟»
«یک روسبی !»

خونم از خشم بجوش آمده بود و به زحمت غیظم را فروخوردم :
«آقای کشیش ، جای تعجب است که چنین کلماتی از دهان
شما بیرون می‌آید . گمان می‌کنم مسیح به ما آموخته است که
گناهکاران را بیشتر ببخشیم و کمتر مجازات کنیم .»
«از گذشت تا خوش آمدگویی بیش از یک قدم فاصله نیست .»
«باری مسیح اگر بود ، آن‌طور که شما این زن را محکوم
می‌کنید ، محکوم نمی‌کرد .»

«اولاً شما از کجا می‌دانید که مسیح محکوم نمی‌کرد ، ثانیاً
کسی که معصوم است می‌تواند بخود اجازه بدهد که به گناه دیگری

افغان بیشتری داشته باشد تا کسی که ... می‌خواهم بگویم که ما
گناهکاران نباید کم یا بیش در صدد یافتن عذری برای گناه باشیم،
بلکه باید بی‌چون‌چرا و بانفرت از آن رو برگردانیم.
پس از آنکه بوی آن را خوب به بینی بالا کشیدیم، همان
کاری که شما با این نامه کردید.

شما آدم بی‌حیای گستاخی هستید.

و ناگهان از خیابان بیرون رفت و بیراهه تنگی را در پیش
گرفت و با قدمهای شتابزده دور شد، در حالی که به شیوه پارتها^۱
سخنان یشدراری پر تاب می‌کرد که از آنها جز کلماتی مانند تعلیم و
تربیت جدید ... سوربونی ... سوسینی^۲ چیزی دستگیرم نشد!

* * *

وقتی دور میز شام گرد آمدم، کشیش همچنان چهره اخم
کرده‌ای داشت، ولی وقتی از سرمیز برخاستیم، لبخند زنان به
طرف من آمد، دستش را پیش آورد و من نیز لبخند زنان آن
را فشردم.

آن شب در نظرم افسرده‌تر از شبهای دیگر بود. بارون در
کنار آتش آهسته می‌نالد. آقای فلوش و کشیش خاموش بازی
می‌کردند. من از گوشه چشم کاظیمیر را می‌دیدم که سرش را میان

۱- اشاره به شیوه جنگاوری سواران یارتی است که در جنگها از روی
عمد می‌گریختند و در حال گریز دشمنان خود را که سر در پی آنها
می‌نهادند با پرتاب تیر از پا در می‌آوردند. م.

۲- Socinien یعنی بیرو سوسن Socin بروتستان ایتالیائی که به
تثلیث معتقد نبود. م.

دستهایش گرفته بود و آب دهانش آرام آرام روی کتابش می ریخت و گاه گاه با يك حرکت دستمال آن را پاک می کرد . به بازی ورق بیش از آنچه برای جلوگیری از تنگ باخت همبازیم لازم بود ، توجه نمی کردم . خانم فلوش دلتنگی مرا می دید و از آن نگران بود و کوشش بسیار می کرد تا مگر جانی به بازی بدمد . می گفت : «زود باشید ، المپا شما باید بازی کنید ، خوابید؟»

نه این خواب نبود ، بلکه مرگ بود که میزبانان مرادر کرخی سیاه خود فسرده بود . اضطراب و هراسی هم مرا در تنگنا می فشرده . با خود می گفتم : ای بهاران ای بادهای پهنه دریاها ، ای عطرهاى هوس انگیز ، و ای نواهای جان پرور ، دیگر هیچگاه به اینجا نمی گذرید ! من از فکر شما ، ایزابیل ، بیرون نمی روم . از چه گوری توانسته اید بگریزید ! به طرف کدام زندگی گریخته اید ؟ من اینجا در پرتو آرام چراغ ، شما را می بینم که پیشانی پریده رنگ خود را بر انگشتان ظریفتان نمکیده داده اید : حلقه کیسوی سیاهی میج دستتان را نوازش می دهد . چشمان شما چه دور می نگرد ! و این آه که این چشما نمی شنود ، از کدام اندوه بی نام و نشان تن و جان حکایت می کنند ؟ از دل من نیز ناگهان ، آهی عمیق برخاست که به خمیازه و هق هق گریه می مالست ، چنانکه خانم دو سنت اورئول آخرین ورقش را روی میز انداخت و فریاد کرد : «کمان می کنم آقای لاکاز خوابشان می آید .»

زن بیچاره !



آن شب خواب آشفته ای دیدم ، خوابی که در آغاز چیزی جز دباله واقعی نبود :

شب پایان یافته بود و هنوز در تالار پیش میزبانانم بودم ، ولی مردم دیگری به جمع آنها پیوسته بودند که شماره آنها مردم افزایش می یافت ، هر چند آشکارا نمی دیدم که مردم تازه ای از در درآیند . کازیمیر را شناختم که در برابر یک دست ورق بازی نشسته بود و سه چهار صورت روی آن خم شده بودند . همه آهسته باهم سخن می گفتند ، چنانکه من چیزی از سخنانشان نمی فهمیدم ، ولی می فهمیدم که هر کس شکفته شده چیزی را به دیگری نشان می دهد و او نیز بنوبه خود حیران می ماند . همه نگاهها به نقطه ای نزدیک کازیمیر متوجه بود . ناگهان ایزابل دوست اورشول را شناختم که در آنجا روی میز نشسته بود . نمی دانم چرا زودتر او را ندیده بودم . در میان آن همه جامه تیره ، تنها او سراپا جامه سفید پوشیده بود . نخست در چشمه دلربا و تقریباً شبیه صورت آن مدال بزرگ آمد ، ولی پس از چند لحظه از بیحرکتی خطوط چهره و نگاه ثابت او متحیر شدم و ناگهان فهمیدم که آنها آهسته در گوش هم چه می گویند : آنچه می دیدم ایزابل واقعی نبود ، عروسکی شبیه او بود که در غیبت او در جای ایزابل واقعی می نهادند . از آن پس این عروسک در نظرم زشت می آمد و از حالت بهتزدگی تصنع آمیزش در زحمت و بلکه در تنویش بودم . هر چند بی حرکت بود ، ولی وقتی به او خیره شدم دیدم کم کم بطرفی خم می شود . کم مانده بود و از گون شود که مادموازل المپ از ته تالار پیش دوید ، تا زمین خم شد ، روپوش صندلی را کنار زد و به کوه کردن دستگاهی که نمی دانم چه بود پرداخت : با این کار صدای دلخراشی از چرخ و دنده های دستگاه برمی خاست و آدمک با حرکات خود بخود مضمحکی به حال تعادل نخستین خود باز می گشت . بعد زنگ خواب نواخته شد و همه از جا برخاستند و ایزابل ساختگی را تنها گذاشتند و رفتند .

هنگام رفتن يك يك با لحن خشنی با ایزابیل بدرد گفتند ، بجز
 بارون که با سبکری به او نزدیک شد ، چنگی در کلاه گیش زد و
 بوسه محکم و صداداری بر فرق سرش داد . همینکه اهل مجلس يك يك
 از تالار بیرون رفتند و همینکه تاریکی همه جا را فرا گرفت ، دیدم ،
 آری در همان تاریکی دیدم ، که عروسك رنگ باخت و لرزید و
 جان گرفت و به تأهی از جا برخاست . خود مادموازل دوست اورثول
 بود . آهسته به طرف من خزید و من ناکهان بازوی نیم گرمش را در
 کردم احساس کردم و در نمناکی نفسش ، در آن دم که می گفت :
 « برای آنها من هستم ؛ ولی برای تو هستم . » از خواب بیدار
 شدم .



من نه خرافه پرستم و نه ترمسو و اگر شمع را روشن کردم ،
 برای آن بود که می خواستم این نقش ستوه آور را از مغز و چشمهایم
 دور کنم . خیال او آزارم می داد و به هر صدائی ، به ناخواه ، گوش
 فرا می دادم . با این همه با خود می گفتم : ای کاش اینجا بود ! آن
 شب هر چه کوشیدم چیزی بخوانم ، نتوانستم . نمی توانستم الدیشهام
 را به جای دیگری معطوف کنم . در فکر او بودم که صبحدم دوباره
 خوابم برد .

بدینگونه مردم دچار جهش‌های ناگهانی این کنجکاری عاشقانه میشدم. با این‌همه دیگر نمیتوانستم بیش از این زمان بازگشتم را که دوباره به اطلاع میزبانانم رسانده بودم به تأخیر بیندازم و آن روز آخرین روزی بود که میبایست در کارفورش بگذرانم. آن روز...

پشت میزناهار نشسته بودیم. همه منتظر رسیدن نامه‌ها بودیم که دلفین، زن گراسین، از فراش پست می‌گرفت و معمولاً کمی پیش از «دسر» برای ما می‌آورد. چنانکه پیش از این هم گفتم، دلفین همیشه نامه‌ها را به خاتم فلوش میداد؛ بعد خاتم فلوش آنها را توزیع میکرد و از آن میان روزنامه «ژورنال ددبا» را به آقای فلوش میداد و آقای فلوش هم تا وقتی که از سر میز غذا برمیخاستیم، پشت روزنامه پنهان می‌شد. آن روز یا کتی به رنگ گل کاسنی که

لای نوار روزنامه بود از بسته نامه‌ها بیرون پرید در روی میز کنار بشقاب خاتم فلوش افتاد . من در فرست خط درشت و آشفته‌ای را که روز پیش از دیدن آن دلم پییده بود ، شناختم . خاتم فلوش هم ظاهراً آن را شناخت ، زیرا بایک حرکت شتابزده پاکت را با بشقابش پوشاند ولی بشقاب به لیوانی خورد : لیوان شکست و شراب آن روی سفره روان شد . این اتفاق شوریدگی و سر و صدائی پیش آورد و خاتم فلوش در این میان پاکت را درون دستکشش پنهان کرد .

خاتم فلوش ناشیانه، مانند کودکی که بخواهد خود را بی-گناه نشان دهد ، گفت :

«خواستم کارتنکی را بکشم .»

او خر خاکی و گوش خیز کهایی را که گاهی از سبد میوه بیرون میافتادند، کارتنک مینامید .

خاتم دوست اورئول پس از آنکه با تشرودنی گفت :

«من یقین می‌دانم که از دستان قرار کرد .»

برخواست و دستمال سفره‌اش را همچنان تا نکرده روی میز انداخت و گفت :

«خواهر، بعد به تالار پیش من بیایید. آقایان، عذر می‌خواهم، دوباره شکم درد گرفته است.»

ناهار در سکوت بر گزار شد . آقای فلوش چیزی ندیده بود و آقای دوست اورئول هم چیزی نفهمیده بود . ماداموازل و ردور و کشیش خیره خیره به بشقابشان نگاه میکردند . اگر کازیمیر دعاغش را نمی گرفت ، گمان می‌کنم همه می‌دیدند که کربنه می‌کند ..

هوا تا اندازه‌ای گرم بود . قهوه را به ابوان، کوچکی بردند

که از پلکان جلو تالار بوجود آمده بود. تنها من و مادموازل و ردور و کشیش قهوه نوشیدیم. از تالار در بسته که دو خواهر در آن بودند، صداهای پر خاش آمیزی می آمد. بعد دیگر صدائی شنیده نشد؛ خانمها به اتاقهای بالا رفته بودند.

اگر فراموشی نکرده باشم، در این وقت بود که مرافعه و آتش بر ک جعفری، در گرفت.

مادموازل و ردور و کشیش همیشه با هم در جنگ بودند، ولی زد و خوردهای آنها چندان جدی نبود و کشیش تنها با خنده با او می جنگید، ولی هیچ چیز به اندازه لعن ریشخند آمیز کشیش مادموازل و ردور را بخشم نمی آورد. مادموازل و ردور به هر حمله ای تن می داد و کشیش هم به موقع به او تیش می زد. شاید روزی نمی گذشت که میان آنها کشمکش یا بگفته کشیش «مرافعه ای» در نگیرد. کشیش می گفت این پیر دختر به این مرافعه ها برای سلامت حال خود نیاز دارد.

شاید در رفتار خود خیانت وید جنسی بکار نمی برد، ولی محققاً از روی شوخ طبعی او را سخت می آزد و به اندازه کافی خشم او را برمی انگیزد. این کار هر دو را مشغول می داشت و چاشنی خوبی برای زندگی روزانه آنها بود.

حادثه کوچک ناها را خلق ما را تنگ کرده بود. من اصراف خاطری می جستم و وقتی کشیش قهوه می ریخت، دهنم در جیب کتم به پاکت برگهائی خورد که صبح از درخت عجیبی در نزدیکی درودی پارک چیده بودم تا نام آن را از مادموازل و ردور بپرسم. مقصودم آن نبود که به راستی این درخت را بشناسم، بلکه می -

خواستم اسباب خوشوقتی او را که چون ازدانش یاری می‌جستند به خود می‌بالید فراهم بکنم.

زیرا اد وقت خود را به مطالعه گیاه شناسی می‌گذرانی .
 بعضی روزها که به گیاه چینی می‌رفت ، جمعی سبزرنگی را به‌شانه‌های فراخ خود حمایل می‌کرد و ریخت مضحك آبدارباشیها را به خود می‌گرفت ... مادموازل وردور برکها را از من گرفت و بی تأمل گفت :

«این آتش برک جعفری است.»

گفتم :

«نام گذاری عجیبی است ! این برکهای نوک نیزه‌ای هیچ ربطی بابرکهای...»

کشیش که می‌خندید و حق داشت بخندد ، بالحن متظاهر به بی‌اعتنائی گفت :

«این اسمی است که در کافوروش به «فاکوس پرسی سیفولیا» داده‌اند.»

مادموازل وردور از جا پرید و گفت :

«نمی‌دانستم که گیاه شناسستان به این خوبی است.»

«آه ، اینطور نیست ! ولی من زبان لاتینی را کمی می -

فهمم .»

بعد به طرف من خم شد و گفت :

«این خانمها گاهی سهواً از در پهلویی کلمات دچار اشتباه میشوند.

پرسیکوس ، مادموازل عزیز ، پرسیکوس یعنی درخت هلو ، نه جعفری ! بنا بر این فاکوس پرسی سیفولیا که آقای لاکاز

برگهای آن را به حق لوك بیزه ای نامیدند ، « آلتز برگه هلو ، است .»

مادموازل المپ فرمز شده بود . آرامشی که کشیش در گفتار خود نشان می داد ، فکرنش را پریشان کرده بود . سرالجمام جوابی یافت و بی آنکه نگاهش را به روی کشیش برگرداند ، گفت :

« گیاه شناسی حقیقی به استثناءها والواع گیاههایی که بیرون از قاعده اند توجهی ندارد .»

پس از این سخن فنجاش را به يك جرعه سر کشید و شتابان رفت .

کشیش دهانش را به شکل نشین مرغ چین داده بود و بیایی صداهای نیزمانندی از آن بیرون می داد . من به زحمت توانستم از خنده خودداری کنم . گفتم :

« آقای کشیش مگر دوست دارید اذیت کنید ؟»

گفت :

« نه ! نه ... این دوشیزه خانم ساده دل که به اندازه کافی ورزش نمی کند ، احتیاج به تحریرك دارد . نمی دانید چقدر جنگجو است ! همینکه سه روز می گذرد و من به اویش نمی زنم ، آنوقت او شمشیر کش به روی من حمله می کند . آخر کار فروش اسباب سرگرمی زیادی ندارد !...»

آنگاه هر دو در فکر نامه ناهار فرد رفتیم ، بی آنکه در باره آن با هم سخنی بگوئیم . بالاخره من دل به دریا زدم و پرسیدم :

« شما آن خط را شناختید ؟»

شانه هایش را بالا انداخت و گفت :

«این نامه است که گاهی زودتر و گاهی دیرتر، پس از پرداخت اجاره بهای زمینها، سالی دوبار می‌رسد و ورود اینها بدلا به خاتم فلوش خبر می‌دهد.»

فریاد کردم :

«می‌خواهد بیاید؟»

«آرام باشید ! آرام باشید ، شما نمی‌توانید او را ببینید .»

«چرا نمی‌توانم او را ببینم ؟»

«برای آنکه او در نیمه‌های شب می‌آید و تقریباً همان وقت برمی‌گردد و از نگاهها فرار می‌کند و ... مواظب گراسین هم باشید .»

نگاهش مرا می‌کاود : من از جا نجنبیدم . بالجن خشمگینی گفت :

«شما به آنچه گفتم توجهی ندارید ، از نگاهتان پیداست ، ولی من خبرتان کردم . بروید ! هر کاری که دل‌تان می‌خواهد بکنید . فردا صبح مرا از این ماجرا مطلع کنید .»

برخاست و مرا تنها گذاشت ، بی آنکه من بتوانم تشخیص بدهم که آیا او میکوشد به کنجکاو من لگام بزند یا بعکس خوش دارد ، آن را برانگیزد .

ناشب فکر کردم ، که از حکایت آشفته‌گیس می‌گذرم ، تنها در بند انتظار بودم . آیا براستی ایزابیل را دوست می‌داشتم ؟ بی‌شک ، نه ، ولی من که از انگیزه‌ای به این شدت تا اعماق دلم شادمان بودم و در کنجکاویم همه‌شود و التهاب و بی‌تابی عشق را می‌یافتم چگونه ممکن بود به اشتباه بی‌فتم ؟

آخرین سخنان کشیش جز تحریک بیشتر من کاری نکرده بود . گراسین با من چه می‌توانست بکند ؟ من بیم نداشتم و خود را بهر آب

و آتشی میزدیم !

پیدا بود که پیش آمدی روی خواهد داد . آن شب هیچکس از بازی سخن نگفت . بی درنگ پس از شام ، خانم دوست اورئول شروع به شکایت از درد معده کرد و بی آنکه رسم ادب بجا آورد از اتاق بیرون رفت . مادموازل و ردور به تهیه دم کرده ای برای او پرداختند . اندک زمانی بعد ، خانم فلوش کازیمیر را فرستاد بخوابد ، سپس همیشه کازیمیر بیرون رفت ، گفت :

« کمان می کنم آقای لا کاز خیلی خوابشان می آید ؛ از شدت خواب دارد می افتند . »

و چون به دعوت ازود جواب ندادم ، گفت :

« کمان می کنم هیچکدام از مامیل نداشته باشیم ، بیدار بمانیم . »

مادموازل و ردور برخاست و شمعدانها را روشن کرد کشیش و من از بی او رفتیم . دیدم خانم فلوش خم شد و در گوش شوهرش که درسندلی ، کنار آتش ، به خواب رفته بود چیزی گفت . اولیزی - درنگ از جا برخاست و بازوی بارون را گرفت و کشان کشان برد . بارون خود را به دست او سپرد ، کوئی می فهمید معنی این کار چیست . درسرای طبقه اول که هر کس با شمعدانی به راه خود می رفت ، کشیش بالبخند دوپهلونی بمن گفت :

« شب بخیرا امیدوارم خوب بخوابید . »

در اتاقم را بستم و بعد منتظر ماندم . هنوز چیزی از ساعت نه نگذشته بود . شنیدم که خانم فلوش و پس از آن مادموازل و ردور از پله ها بالا رفتند . درسرا میان خانم فلوش و خانم دوست اورئول که از اتاق بیرون آمده بود ، دوباره گفتگوی نندی در گرفت ، ولی از من خیلی دور بودند و نمیتوانستم سخنان آنها را بشنوم ، بعد

صدای بسته شدن درهایی آمد و سپس خاموشی همه جا را فرا - گرفت .

روی تختخوابم دراز کشیدم تا بهتر فکر کنم . در فکر وداع سفره‌ای فرورفتم که کشیش همراه دست دادن به من گفته بود . دلم میخواست بدانم او خود بخواب می‌رود یا زمام اختیار را به دست کنجکاوی می‌دهد که خود داشتن آن را انکار می‌کرد . ولی او در قسمت دیگر عمارت که فرینه اتاق من بود ، می‌خواستید به هیچ بهانه موجبی نمیتوانستم به آنجا بروم . با این همه اگر مادر را هر و همدیگر را غافلگیر می‌کردیم ، کدام يك شرمنده تر میشدیم در این اندیشه بودم که ماجرائی اعتراف نکردی ، ناممقول و شرم آور بسم آمد ، یعنی خواب مرا در بود .

آری ، چون انتظار بیش از آنچه به هیجانم می‌آورد ، در مانده و ناتوانم کرده بود ، در آنکهی چون از خواب آشفته شب پیش خسته بودم ، در خواب همی فرورفتم .

بنت بت شمع که از کار سوختن فارغ می‌شد و یا شاید لرزش گنگ که کف اتاق که بطور مبهم از خلال خواب دریافتی بودم ، بیدارم کرد . محققاً کسی در راه در راه رفته بود . برخاستم و درنخست خوابم بشستم . در این دم شمع خاموش شد و من در تاریکی پاك حاج وواج ماندم . بیش از چند دانه چوب کبریت نداشتم . یکی از آنها را روشن کردم تا به ساعت نگاه کنم ؛ ساعت یازده و نیم بود . گوش فرادادم ... دیگر هیچ صدائی نیامد . کورمال کورمال خود را به در رساندم و آن را گشودم .

دلم هیچ نمی‌تپید ؛ به من چالاک و سبك و به جان آرام و هشیار

و مصمم بودم.

از سردیگر راهرو ، از پنجره بزرگی نوری به من می‌تابفت ،
نه هموار مانند شبهای آرام ، بلکه گاه لرزان و گاه بیجان ؛ زیرا
باران می‌بارید و باد ابرهای البوهی را پیش روی ماه میراند. من با
پای برهنه آهسته پیش می‌رفتم تا خود را به قرارگاهی برسانم که از
پیش برای دیدبانی تعبیه کرده بودم . برای رسیدن به آن به روشنایی
پیش از آنچه بود حاجت نداشتم . پهلوی اتاق خاتم فلوش که
ظاهراً انجمن سری در آن برپا بود ، اتاق کوچک متروکی بود که
نخست آقای فلوش در آن کار می‌کرد . (اوا کنون همجواری با کتاب
هایش را بر همسایگی زنت ترجیح میداد.) دری که این دواطاق را
بهم می‌پیوست و من برای احتراز از نگاههای ناگهانی دریچه آن
را با احتیاط تمام بسته بودم ، اندکی پیچ خورده بود و یقین داشتم که
می‌توانم نگاهم را از زیر چارچوب بالای آن به درون اتاق دیگر
بلفزالم . برای این کار میبایست از قفسه‌ای که نزدیک در کشاده بودم
بالا بروم .

اکنون انلك نوری که از این روزنه به سقف سفید اتاق می
تابید و باز می‌گشت به من یاری می‌کرد تا پیش‌پایم را ببینم . همه
چیز را همانگونه که هنگام روز تعبیه کرده بودم یافتم . از قفسه بالا
رفتم و نگاهم را به درون اتاق مجاور فرو بردم ...
ایزابیل دوست اورمول آنجا بود .

* * *

او پیش‌روی من و در چند قدمی من بود ...
روی یکی از این صندلیهای کوتاه بی‌تکیه گاه نشسته بود
که وجود آن در این اتاق قدیمی تعجب آور بود و من هیچ بیاد

ندارم آن را ، هنگامی که برای بردن گل به این اتاق رفتم ، دیده باشم . خانم فلوش درون صندلی راحتی که پوشش فلاپدوزی شده‌ای داشت فرو رفته بود . چراغی روی میز کردی پهلوی صندلی بود و روشنایی محرمانه‌ای به هر دو می‌انداخت . ایزابیل پشت به من داشت و به جلو خم شده و تقریباً روی زالوان خاله پیرش خوابیده بود . چنانکه اول صورتش را ندیدم ، ولی زود سرش را بلند کرد . من انتظار داشتم او را پیرتر از این ببینم . با اینحال با دختر جوانی که روی مدال نقش کرده بودند ، مانند کی اندکی داشت . البته زیبایی او از آن کمتر نبود ، ولی با آن فرق بسیار داشت ، یعنی مادی‌تر و آدمی‌سان‌تر بود ؛ بی‌ربانی و سادگی فرشته‌آسای نقش مدال ناچیزتر از بی‌عالی سودازده او بود . نمی‌دانم چه نفری گوشه لباسش را که نقاش مینیاتوریم کشوده کشیده بود ، چین می‌انداخت . رویوش سفری بلندی که به بارانی شباهت داشت و ظاهراً از پارچه کم‌وبیش پستی دوخته شده بود ، اندام او را می‌پوشاید . یک طرف روپوش کنار رفته و از آن دامن تافته سیاه و درخشانی بیرون افتاده بود . دست برهنه‌اش که روی دامن فرو افتاده بود و دستمال‌مچاله‌ای را می‌فشرد ، بی‌اندازه رنگه پریده و لاغر مینمود . کلاه کوچکی از نم و پره‌ای موجدار بر داشت که بایندهای تافته‌ای زیر گلویش بسته بود . یک حلقه از گیسوان سیاهش از روی بند کلامی گذشت و همینکه سرش را پائین می‌انداخت پیش می‌آمد و روی بناگوشش را می‌گرفت . اگر نواری سبز رنگ دور گردنش نبود چنین می‌نمود که عزادار است . او و خانم فلوش هیچیک چیزی نمی‌گفتند ، ولی ایزابیل با دست راستش دست و بازی خانم فلوش را نوازش می‌داد و پیش لب می‌برد و پی‌درپی می‌بوسید .

اکنون سرش را تکان می‌داد و حلقه‌های زلفش موج‌آسا در چپ و

راست در حرکت بود. سپس چنانکه گویی سخنی را دنبال می کرد، گفت:
 «به هر وسیله ای، باور کنید به هر وسیله ای دست زده ام. قسم
 می خورم که ...»

پیرزن دستش را روی پیشانی او نهاد و میان سخنش گفت:
 «نه، جام، قسم لازم نیست. من بدون قسم هم حرفهای شما
 را باور می کنم.»

هر دو با صدای بسیار آهسته سخن می گفتند، گویی می ترسیدند
 کسی حرفهای آنها را بشنود. خام فلوش راست نشست و خواهرزاده اش
 را به آرامی از خود دور کرد و باتکیه بر دودسته صندلی از جا
 برخاست. مادموازل اورتول هم برخاست و چون خاله اش به طرف
 همان میز تحریری می رفت که پریروز کازیمیر مدال را از آن بیرون
 آورده بود، او نیز چند قدمی در همان جهت پیش رفت، در برابر
 میزی که آئینه بزرگی روی آن نهاده بود، ایستاد و در حالی که
 پیرزن در کتو میزی چیزی می گشت، ناگهان متوجه انعکاس
 نوار زمرد رنگ دور گردنش شد و به جالاکشی آن را کشود و کرد
 انگشتش پیچید ... هنوز خام فلوش سر برنگردانده بود که نوار
 درخشان ناپدید شد و ایزابل دستها را انداخته و چلیپا وار در پیش
 گرفته، با حالتی اندیشمند به جای مبهمی می نگریست ...

پیرزن بیچاره هنوز دسته کلیدهایش را در يك دست و يك
 بسته لازل اسکناس را که از کشورداشته بود در دست دیگر داشت
 و میخواست در صندلیش بنشیند که ناگهان در و دروی دری که من
 پشت آن کمین کرده بودم چارنای باز شد، چنانکه نزد يك بود من از
 فرط حیرت فریاد بکشم و خام دوسنت اورتول باد در آستین انداخته
 و برك کرده و سینه چاك بالباس بلند فاخرو سر آراسته به پسرهای
 بلند در میان چارچوب در ظاهر شد. شمعدان بزرگ شش شاخه ای را

که همه شمع‌های آن میسوخت و او را به نور لرزانی آغشته بود و اشک شمع روی کف اتاق می‌پراکند با تمام نیرو در دست تکان میداد. از بس خسته شده بود، به میان اتاق دوید و شمعدان را روی میز در برابر آئینه نهاد و بعد با چهار جهش وضع نخستین خود را در میان چار چوب در باز گرفت و دوباره با قدمهای شمرده و با طمأنینه تمام در حالی که دست آراسته به انگشتریهای درشتش را بیجلو دراز کرده بود، در اتاق پیش رفت. در میان اتاق ایستاد و لاگهان با همان قیافه پرهنس به طرف دخترش برگشت و با صدای نیز و دلخراشی که در دل دیوارها فرو می‌رفت گفت:

«دور شوید از من، دختر حق‌ناشناس! دیگر اشکهایتان در من اثر نمی‌کند و حرفهای شما تا ابد به دلم راه پیدا نمی‌کند.

همه این کلمات را به فریاد و با همان لحن نیز و دلخراش و بك نواخت بیان کرد. در انتای آن ایزابل در پای مادرش افتاده بود و دامنش را بدست گرفته بود و می‌کشید و دو کفش رو باز کوچک و مضحك خود را که با اطلسی سفید دوخته شده بود، هویدا می‌کرد و پیشانیش را به کف اتاق که قالیچه‌ای آن قسمت آن را می‌پوشاند، می‌سود. خالم دوست او رنول حتی يك بار چشمانش را به یائین لینداخت و نگاههایش را که مانند صدایش تند و سرد بود، همچنان مستقیم به پیش رویش دوخته بود:

«بدبختی‌هایی که برای خانواده‌ات پیش آوردی کافی نبود. می‌خواهی باز هم...»

در اینجا لاگهان صدایش خاموش شد. آنگاه رو به خالم فلوش کرد که در صندلیش کز کرده بود و می‌لرزید گفت:

«و اما شما، خواهرم، اگر باز هم این ضعف را به خودتان راه بدهید - بعد حرفش را از سر گرفت و گفت - اگر باز هم این ضعف

خطاکارانه را بخود راه بدهید و به التماسهای او تسلیم بشوید ، ولو آنکه يك بوسه یا يك غاز پول به او بدهید ، شما را ترك می كنم و خانه و زندگیم را بخدایم سپارم و نا آخر عمر دیگر بروی شما نگاه نمی كنم .
گوئی نمایشی را تماشا می كردم ، ولی اگر این دو آدمك نمی دانستند كه چشمهایی آنها را می نگرند ، پس برای كه تراژدی بازی می كردند ؟ حالت و رفتار دختر در نظر من به اندازه حالت و رفتار مادر مبالغه آمیز و ساختگی می نمود ... خاتم دوست اورئول روبروی من ایستاده بود و من ایزابلا را از قفایش می دیدم كه همچنان مانند استر^۱ در حال لابه ، زانوی عجز بر زمین زده بود . ناگهان چشمم به پاهایش افتاد و دیدم كه كفشایش ، آن چنانكه بنظر من می آمد و با آنكه فشری از كل آنها را پوشانده بود ، از تاقه كلفت و آلو رنگه بود و بالای آن جوراب سفیدی نمابان بود كه بر دامن خیس و كل آلودش خط كتیفی روی آن كشیده بود ... ناگهان بلندتر از سخنان پر آب و تاب پیرزن ، سرگردانی و بدبختی كه این چیزهای مسكنت بار حكایت می كردند در دلم منین انداخت . بغض كلویم رافشرد و باخود عهد كردم كه همینكه ایزابلا خاله را ترك كند ، درباغ از پی انی بروم .

خاتم دوست اورئول سه قدم به طرف صندلی خاتم فلوش پیش رفت و گفت :

« یاالله ! این اسكناسها را به من بدهید ! خیال می كنید میال^۲ این كاغذها را از زیر دستكشتان نمی بینم ؟ خیال می كنید من كورم یا دیوانه ؟ گفتم این پولها را بدهید ! »
سپس با هیجان مبالغه آمیزی اسكناسهایی را كه گرفته بود به شعله یکی از شمعهای شمعدان نزدیک برد و گفت :

«ترجیح می‌دهم که همهٔ اینها را بسوزانم و يك غاز به او
لدهم.»

البته نیازی به گفتن نیست که او هرگز چنین کاری نمی‌کرد.
اسکناسها را در جیبش لغزاند و دوباره با همان آهنگ
پرطمطراقی گفت:

«دختر حق ناشناس! دختر بی عاطفه! راهی را که دست
بندها و گردن‌بندهای من رقتند، به این انگشترها هم نشان بدهید!»
همزمان با این سخن، بایك حرکت ماهرانه دستش دو با
سه انگشتری روی قالیچه انداخت. ایزابل مانند سگ گرسنه‌ای
که روی استخوانی پیرد، آنها را فاپید.

«حالا دیگر بروید، دیگر حرفی باهم نداریم و دیگر من
شما را نمی‌شناسم.»

بعد رفت از روی بانگشتی شمع خاموش کنی برداشت و
شمعهای شمعدانی را یکی پس از دیگری خاموش کرد و بیرون
رفت.

اکنون اتاق تاریک می‌نمود. ایزابل از جا برخاسته بود:
انگشتانش را روی زلفهای بنا گوش کشید و حلقه‌های آشفتهٔ آنها
را عقب زد و کلاهش را مرتب کرد و بایك حرکت، روپوشی
را که از شانه‌هایش کمی یائین لغزیده بود، بالا کشید و خم شد
تا با خام فلوش وداع کند. ظاهراً زن بیچاره سخنی به او گفت
ولی صدایش آن قدر ضعیف بود که من نتوانستم از آن چیزی بفهمم.
ایزابیل بی آنکه سخنی بگوید، یکی از دستهای لرزان پیرزن را روی
لبهایش فشرد. يك لحظه بعد، من از پی او به میان راهرو پریدم.
در آن دم که از پله‌های پائین می‌رفتم صدائی مرا متوقف کرد.
صدای مادموازل وردور را شناختم که ایزابل در دهلیز عمارت به

او بی‌بوسته بود. خم شدم و هردو را از بالای طارمی دیدم. المپ
وردور چراغ کوچکی در دست داشت؛ می گفت:
«نمی‌خواهی او را ببوسی و بروی؟» (فهمیدم که مقصودش
کازیمیر است.)
«نه، لولی، خیلی عجله دارم. او نباید بداند که من به اینجا
آمده‌ام.»

هردو خاموش ماندند، ولی با اشاره چیزی به هم گفتند که
من نخست نفهمیدم. چراغ آشفته شد و سایه‌های جهنده‌ای به در و
دیوار انداخت. چند قدمی مادموازل وردوریش و ایزابل پسر رفت
و بعد شنیدم که وردور می گفت:
«چرا، چرا؛ به باد گارمن. مدت‌هاست که آن را نگهداشته‌ام،
حالا که پیر شده‌ام، بچه‌دردم می‌خورد؟»
«لولی! لولی! اشما بهترین کسی هستید که من اینجا می‌گذارم
و می‌روم.»

مادموازل وردور او را در آغوش می‌فشرده و می گفت:
«آه! طفلك بیچاره! چقدر خیس شده!»
«فقط روپوشم خیس شده... چیزی نیست. بگذارید زودتر بروم.»
«لااقل چتری همراه خودت بردار.»
«دیگر باران نمی‌آید.»
«چراغ.»

«چراغ برای چه؟ درشکه همین نزدیکیها ایستاده است. خدا حافظ.»
«خدا حافظ، طفلك عزیزم! خدا ترا...»
بقیه سخنش میان گریه گم شد. مادموازل وردور مدتی در
نارنجی شب خمیده ماند. نسیم مرطوبی از بیرون به قفس پلکان
بالا آمد. بعد شنیدم که در و دریاچه‌های آن را بست.

نمی توانستم از پیش روی مادموازل وردور بگذرم . گراسین هم هر شب کلید در آشپزخانه را باخود می برد . در دیگر آشپزخانه در طرف دیگر خانه باز می شد . من به آسانی از آن بیرون رفتم ، ولی ناگزیر بودم دور بزرگی بزنم . وقتی رسیدم که ایزابیل سوار درشکه شده بود . باخود گفتم : آه ! کاش از پنجره اتاق او را صدا می کردم . . . دوان دوان به اتاقم رفتم . ماه دوباره زیر ابرها فرو رفته بود . آواز یائی شنیدم . لحظه ای صبر کردم ، صدای نفس پیرومندی برخاست و وقتی گراسین از در آشپزخانه باز می گشت ، از میان تلاطم نجوای درختها ، صدای درشکه ایزابیل دوست او را لرول را شنیدم که دور می شد .

حاشدن من بسیار طول کشید و همینکه به یارین باز گشتم ، هزار دغدغه خاطر سرالجام مسیر اندیشه هایم را منحرف کرد. تصمیمی که گرفته بودم که تابستان بعد به کار فروش باز گردم ، حرم را از اینکه نتوانسته بودم در راه تحقیق این حادثه بیشتر بروم ، تسکین می داد . داشتم رفته رفته این حادثه را فراموش می کردم که در اواخر ژانویه دو دعوت نامه ، بدستم رسید . فلو شها هر دو به فاصله چند روز جان لرزان و مهر با نشان را به جان آفرین تسلیم کرده بودند . با آنکه از نوشته روی پاکت دعوت نامه ، خط مادموازل و ردور را شناختم ، نامه مبتذل دریغ و تأثرم را برای کارمیر فرستادم . دو هفته بعد ، این نامه بدستم رسید :

«آقای ژرار عزیزم ،

(کارمیر هنوز نتوانسته بود مرا به نام خانوادگی بخواند .

آن روز که نخستین بار ، در گردشی ، به او «تو» خطاب کرده بودم ، از من پرسیده بود :

«اسم شما چیست؟»

«تو که می‌دانی، کازیمیر ، اسم من آقای لاکاز است.»

«نه، این اسمتان را نمی‌گویم؛ آن یکی اسمتان؟»

«خیلی لطف کردید که برای من نامه نوشتید . نامه‌شما خیلی به‌موقع بود ، برای اینکه اکنون کار فروش خیلی غم‌زده است. مادر بزرگم پنجشنبه حالش بد شده بود و دیگر نمی‌توانست از اتاقش بیرون بیاید ؛ ماما به‌کارفروش آمده و کشیش هم از اینجا رفته است ، برای اینکه او را کشیش «بروی» کرده‌اند . بعد از اینها بود که عمو و خاله‌ام مردند . اول عموبم که شما را خیلی دوست می‌داشت مرد و بعد ، یکشنبه پس از آن خاله‌ام که سه روز مریض بود، مرد. ماما آن وقت اینجا بود. من با لولی و دلفین ، زن گراسین ، که خیلی دوستم دارد ، تنها بودم. خیلی غم انگیز بود، برای اینکه خاله‌ام نمی‌خواست مرا ترك کند . ولی چاره‌ای نبود . حالا من در اتاق پهلوی اتاق دلفین می‌خوابم ، زیرا لولی را برادرش به «اورن» پیش خود خوانده است . گراسین هم با من خیلی مهربان است . بمن یاد داده است که چگونه قلمه می‌زنند و چگونه پیوند می‌زنند . این کار خیلی سرگرم کننده است. دیگر اینکه من به‌انداختن درختها کمک می‌کنم .

راستی ، آن کاغذ کوچکتان را که در آن به من قول داده بودید ، باید فراموش کنید، برای اینکه دیگر اینجا کسی نیست از شما پذیرائی کند، ولی من خیلی غصه دارم که دیگر شما را

لمی بینم ، زیرا خیلی دوستان دارم ، ولی من شما را فراموش
لمی کنم .

دوست کوچک شما

کازیمیر .

بر مرگ آقای فلوش و خانم فلوش چندان افسوس نخوردم ؛
ولی این نامه ناشرانه و بی پیرایه . در من تأثیر عمیق بخشید . آن
زمان وقتم آزاد نبود ، ولی با خود عهد کردم که در تعطیلات پاک
برای بدست آوردن آگاهی بیشتر به کارفورش بروم . با خود گفتم
چه اهمیتی دارد که نمی توانند در آنجا از من پذیرائی کنند ؛ در
«بون له وک» از قطار پیاده می شوم و در شبکه ای گرایه می کنم .
شاید حاجتی به گفتن نباشد که گذشته از دلسوزی به حال کودک ،
فکر باز یافتن احتمالی ایزابل مرموز نیز مرا به آنجا کشید . بعضی
از عبارات این نامه برایم نامفهوم مانده بود و نمی توانستم پیش آمدها
را بهم پیوندم ... آیا بیماری ناگهانی پیرزن ، آمدن ایزابل
به کارفورش ، رفتن کشیش ، مرگ فلوشها که در آن دختر خواهرشان
حضور نداشت و عزیمت مادموازل وردور را باید تنها توالی اتفاقی
حوادث داشت یا باید میان آنها پیوندی جستجو کرده ؟ کازیمیر
نمی توانست و کشیش نمی خواست مرا از این نکته آگاه کند .
ناگزیر تا ماه آوریل سبر کردم و روز دوم تعطیلات رو به راه
نهادم .

در ایستگاه «بروی» کشیش سانتال را دیدم که خود را برای
سوار شدن در قطاری که من سوار بودم آماده می کرد . ازدور او را
آواز دادم . گفت :

«دوباره به اینجا آمدید .»

«خودم هم فکر نمی کردم به این زودی به اینجا بیایم .»

سوار قطار شد و به اتاقك من آمد . تنها بودیم .
 «خوب ! از آن سفر شما به بعد اتفاقات تازه ای افتاده است.»
 «بلی، خبر دارم که شما کثیس «بروی» شده اید.»
 «از این موضوع صحبت نکنیم.»
 و دستش را به شیوه ای که پیش از این دیده بودم دراز کرد
 و گفت :

«دعوت نامه به دستتان رسیده است ؟»
 «بلی، وی درنگ هم نامه نسلیت آمیزی به شما نکرد شما نوشته ام؛
 و بعداً بوسیله او خبرهایی به دست آوردم ، ولی اطلاعی که او به من
 داده خیلی کم است. کم مانده بود نامه ای به شما بنویسم و جزئیات
 این پیش آمدها را از شما بپرسم.»
 «خوب بود می نوشتید.»
 . با خنده گفتم :

«فکر کردم شاید نخواهید مرا مطلع کنید.»
 ولی بی شک کشیش که دیگر کمتر از زمانی که در کارفورث بود
 خود را موظف به نگاه داشتن شرط رازداری می دانست، ظاهر آآماده
 سخن گفتن بود . گفت:
 «این کارهایی که در آنجا می شود تأسف آور نیست؟ تمام راهها
 به همین جا ختم می شود!»

اول چیزی نفهمیدم ، ولی بعد جمله کازیمیر به یادم آمد که
 نوشته بود : «من به انداختن درختها كمك می كنم ...»
 به سادگی پرسیدم :

«چرا این کارها را می کنند؟»

«چرا؟ آقای عزیز من ، بروید از طلبکارها بپرسید. ولی ،
 این کارها به آنها ربطی ندارد و بدون اطلاع آنها صورت می گیرد.

همه ملکهها در گرواست . مادموازل دوست اورقول تا آلبا که بتواند بلند می کند .

«آلباست؟»

«مگر نمی دانستید؟»

«البته حدس می زدم، برای اینکه از چند کلمه ای که ...»

«از وقتی که او آلباست، وضع خراب شده است.»

خواست دوباره از حرف زدن خود داری کند ، ولی این بار نیاز به سخن گفتن بر او چیره شد . چنانکه حتی دیگر منتظر پرستهای من نمی ماند. من نیز مصلحت نمی دیدم از او چیزی بپرسم. می گفت :

«من توانسته ام بفهمم که چطور از فلج شدن مادرش خبردار شد. وقتی فهمید که خاتم دوست اورقول زمین گیر شده است و دیگر نمی تواند از جا بجنبد ، ناگهان با بارونه به کارفورش آمد و خام قلویش جرأت نکرد او را بیرون کند . آن وقت بود که دیگر من از آلبا آمدم.»

«جای تأسف است که شما کازیمیر را همانطور گذاشتید و آمدید.»

«درست است ، ولی جای من پیش يك زن ... ببخشید فرائوش کردم که شما از او هواداری می کردید.»

«شاید، آقای کشیش، هنوز هم هواداری بکنم.»

«باشد. بلی، بلی. مادموازل و ردور هم از او هواداری می کرد.»

از او هواداری کرد تا وقتی که دید اربابهایش مردند.»

تعجب می کردم از اینکه می دیدم کشیش آن ظرافتی را که در کارفورش هنگام سخن گفتن بکار می برد کنار نهاده است. رفتار و گفتارش دیگر مانند رفتار و گفتار کشیشان دهکده های نرماندی

بود . سخنش را دنبال کرد و گفت :

« به نظر او هم عجیب می آمد که دید هر دو با هم مردند ، »

« آ یا ... ؟ »

« من چیزی نمی گویم . »

و لب بالایش را به عادت دیرین متورم کرد ، ولی بلافاصله

گفت :

« بهر حال آنجا چیزهایی می گفتند . مردم خوششان نمی آمد

که این دختر خواهر را وارث ببینند . می بینید که او هم ، یعنی

وردور ، ترجیح داده است که برود . »

« کی پیش کاظمیر مانده است ؟ »

« او ! شما که به هر حال فهمیده اید که مادرش کسی نیست که

این بیجه بتواند با او زندگی کند . این است که او تقریباً همیشه

در خانه « شوان بروی » ها که شما می شناسید ، یعنی باغبان و زنش

زندگی می کند . »

« گراسین ؟ »

« بلی ، گراسین که می خواست نگذارد درختهای باغ را

بیندازد . ولی به هیچ وجه نتوانست از این کار جلوگیری کند .

بدبختی است ! »

« فلوشها که بی پول بودند . »

« ولی ، آقای عزیز ، از روز اول همه را خورده بودند . از سه

مزرعه کارفورش دو مزرعه آن مال خانم فلوش بود که مدهاست آن را

به مستأجرها فروخته اند . سومی مزرعه کوچکی است که هنوز به

خانم بارون تعلق دارد و در اجاره کسی نیست ، بلکه گراسین از طرف

خانم بارون در جمع آوری عواید آن نظارت میکند ، ولی آن هم به

زودی باقیه به فروش گذاشته میشود . »

«پس کارفروش را بفروش میگذارند!»

«از طریق مزایده. ولی این کار تا آخر تابستان صورت نمی‌گیرد و بنشین بدانید که در این مدت مادموازل تا آنجا که بتواند استفاده می‌کند، چون میدانم که بالاخره باید همه را تسلیم کند؛ وقتی که نصف درختها از بین رفته باشد...»

«اگر اوجاق ندارد درختها را بفروشد، چطور کسی حاضر می‌شود آنها را بخرد؟»

«آه! شما هنوز خوابید. وقتی چیزی را به قیمت بخش بفروشد، همیشه کسی هم پیدا می‌شود آن را بخرد.»
«هر مأمور کوچک دادگستری میتواند از این کار جلوگیری کند.»

«مأمور دادگستری ویشکار طلبکارها با هم سازش کرده‌اند. پیشکار در همانجا منزل کرده است و - کشیش سر در گوشم نهاد و گفت - هم خوابه اوست، حالا که دلشان می‌خواهد همه چیز را بدانید.»

بی آنکه از شنیدن جمله آخر نشویشی نشان بدهم، پرسیدم:
«کتابها و کاغذهای آقای فلوش را چه کرده‌اند؟»
«انائۀ عمارت و کتابخانه راهمین روزها به فروش میگذارند با بهتر بگویم ضبط می‌کنند. در آنجا خوشبختانه کسی به ارزش بعضی از کتابهای کتابخانه پی برده است و گرنه از مدتی پیش آنها را از میان برده بودند.»

«ممکن است حيله گری پیدا بشود...»

«فعلا همه زامپروموم کرده‌اند، ترسید ناوقت صورت برداری نمی‌توانند مهر و موم را بشکنند.»

«خانم بارون در این باره چه میگوید؟»

«او از هیچ چیز خبر ندارد. غذایش را به افاقش می‌برند،
 حتی نمیداند که دخترش آبجاست.»
 «از بارون چیزی نگفتید.»
 «بارون هم سه هفته پیش در کائن^۱ در خانه باز نشستگان مرد،
 نازه او را در آنجا قبولانده بودیم.»
 به «پون له وک» رسیدیم. کشیشی به پیشواز کشیش سائال
 آمده بود. سائال پس از نشان دادن مهمانخانه‌ای و معرفی مردی که
 درشکه کرایه می‌داد بامن وداع کرد و رفت.
 درشکه‌ای که روز بعد کرایه کردم مرا در آستانه در باغ
 کارفورش پیاده کرد و قرار شد پس از آنکه اسبها دوساعتی در طولبه
 یکی از مزرعه‌ها از ریح راه آسودند، مرا باز گرداند.
 دروازه باغ را کاملاً گشوده یافتیم؛ کف خیابان آن از رفت و
 آمد گاریها خراب شده بود. انتظار داشتم آنجا را دستخوش نفرت -
 انگیزترین غارت بینم و چون به محض ورود چشمم به درخت
 معروف «آلش بر گهلو»، که جوانه کرده بود، افتاد تعجب کردم و
 شادمان شدم. نمیدانستم که زندگی این درخت از برکت بستی چوب
 آن بر جامانده است. وقتی پیشتر رفتم دیدم که ثمر بهترین درختها
 را بخاک انداخته است. پیش از آنکه به درون باغ بروم خواستم
 باریک‌گرا از عمارت کوچک کلاه فرنگی، که نامه ایزابل را در آن
 یافته بودم، دیدن کنم، ولی بجای جفت و بست شکسته پیش فلی
 در آن را محفوظ می‌داشت. (بعدها فهمیدم که هیزم شکنها ایزاکار
 و جامه‌هایشان را در این جا می‌گذارند.) رهسپار عمارت شدم. خیابانی
 که در آن میرفتم مستقیم بود و در دوسوی آن بونه‌های کوناهی روئیده

بود. این خیابان به نمای عمارت پایان نمی یافت، بلکه بخانه‌های خدمتگزارها و آشپزخانه می پیوست و تقریباً روبروی آن در كوچك نرده‌ای باغچه سبزیکاریهای باز میشد. هنوز راه سبزه دوری مانده بود تا به این دربرسم که دیدم گراسین باسبدی سبزی از باغچه بیرون آمد. مرا دید، ولی نخست نشناخت. او را به نام آواز دادم. به طرف من آمد و ناگهان گفت:

«به به، آقای لاکاز. خیلی عجب است که این موقع باینجا آمده‌اید!»

ایستاده بود و به من نگاه میکرد. سرش را تکان میداد و سعی نداشت ناراحتی را که از دیدن من به اودست داده بود، پنهان کند. بالحنی آرام‌تر گفت:

«بهر حال بیجه از دیدن شما خیلی خوشحال میشود.»
چند قدمی بی آنکه سخنی بگوئیم با هم راه رفتیم تا به در آشپزخانه رسیدیم. با اشاره‌ای به من فهماند بایستم. من ایستادم و او بدرونی رفت تا سبد را در آشپزخانه بگذارد. وقتی پیش من باز گشت مؤدبانه‌تر گفت:

«لایب آمده‌اید ببینید در کارفورش چه میگذرد.»

«مثل اینکه وضع اینجا تعریفی ندارد.»

به او نگاه کردم؛ چانه‌اش میلرزید. همچنان ایستاده بود و جوابی نمی گفت. ناگهان یازویم را گرفت و به طرف چمنی که در برابر یلکان تالار گسترده بود، برد. آنجا لاشه درخت عظیم بلوطی افتاده بود که یادم آمد وقتی از باران یائیزی زیر آن پناه برده بودم. درخت را پیش از افکندن از شاخه عریان کرده بودند و دوروبر آن، دسته دسته میزم و تر که روی هم ابلاشته بود.

گفت:

«میدانید این درخت چقدر می ارزد؟ دوازده «پستول» .
میدانید بابت آن چقدر پول داده اند؟ این درخت و درختهای دیگر را
هر کدام صد «سو» .

نمی دانستم که در آن ناحیه سکه های ده فرانکی را پستول
می نامند ، ولی زمان آن بود که از او در این باره توضیح بخواهم .
گراسین با صدای بغض آلودی سخن می گفت . همینکه رویم را به
طرف او برگرداندم ، اشک یا عرق روی صورتش را با پشت دست پاک
کرد و سپس مشت هایش را گره کرد و گفت :

«راهزنها ! راهزنها ! وقتی ، آقا ، صدای ساطور و تبرشان را
می شنوم ، دیوانه می شوم ، مثل این است که روی سرم می کوبند ،
دلم می خواهد فریاد کنم : آی دزد ، بدادم برسید ! دلم می خواهد
بزنم ! بکشم . پریروز ، نصف روز را در زیرزمین گذراندم ، آنجا
صدا را کمتر می شنوم ... بچه اول خوشش می آمد که کارهیزم شکنها
را تماشا کند . وقتی نزدیک بود درختی بیفتد ، او را صدامی کردند که
طناب را بکشد . پس از آنکه این راهزنها درختها را یکی یکی
انداختند و به عمارت نزدیک شدند کم کم فهمید که کار خوشمزه و
نفرسح آوری نمی کنند . می گفت : این را بیندازید ! آن را
بیندازید ! به او گفتم : بچه جان ، چه این را بیندازند ، چه آن
را ، بهر حال هیچکدام را برای تو باقی نمی گذارند . گفتم دیگر
نمی تواند در کار فروش بماند . ولی خیلی بچه است و نمی تواند بفهمد
که دیگر چیزی مال او نیست . کاش لااقل میگذاشتند ما در مزرعه
کوچک بمانیم ، من با دل و جان از بچه نگهداری می کردم ، ولی
معلوم نیست کی آن را می خرد و چه بی سر وپایی را می خواهند
بجای ما بنشانند ... ببینید ، آقا ، من هنوز خیلی پیر نشده ام ، ولی
از خدا می خواهم بمیرم و این چیزها را نبینم.»

«حالا در عمارت کی زندگی می کنند؟»

«نمی خواهم بدانم . بچه با ما در آشپزخانه غذا می خورد . اینطور بهتر است . خوشبختانه خانم بارون دیگر از اتاقش بیرون نمی آید ، خانم بیچاره !... دلقین برایش غذای برد و وقتی غذا می برد از پلکان خدمتگزارها می رود ، برای اینکه نمی خواهد چشمش به روی آنها بیفتد . آنها کسی را دارند که کارهاشان را می کند ، اما ما با او هیچ حرف نمی زنیم.»

«مگر بنا نیست به این زودی ائانه خانه را مصادره کنند؟»
 «چرا ، سعی میکنیم خانم بارون را به مزرعه ببریم تا بعد که بناس مزرعه و عمارت را يك جا بفروش بگذارند.»
 با تردید پرسیدم :

«پس مادمو . . پس دخترش؟»

زیرا نمی دانستم او را چگونه بنامم .

«هر جا دلش می خواهد می تواند برود ، بجز پیش ما . تمام این بیش آمده ها تقصیر اوست.»

صدایش از شدت خشم میلرزید و من آن زمان فهمیدم که چرا این مرد برای حفظ شرف اربابش حتی دست خود را بخون آلوده است .

«حالا در عمارت است؟»

«در این ساعت ، در باغ قدم می زند . معلوم است که او از دیدن این چیزها ناراحت نمی شود؛ کار هیزم شکنها را تماشا میکند و حتی بعضی روزها ، بدون اینکه خجالت بکشد ، میرود با آنها حرف میزند . ولی وقتی باران می آید ، از اتاقش بیرون نمی رود . ببینید ، اتاقش همانست که در آن گوشه واقع است . آنجا پشت شیشه میایستد و باغ را تماشا میکند . اگر مردش ربع ساعتی به لیزبو

نمیرفت ، من اینطور بیرون نمی‌آمدم . ممکن است ، آقای لاکاز ، بگویند او مرد روشنفکر است . البته ! ولی اگر اربابهای بیچاره من به خانه‌شان می‌آمدند و اینها را میدیدند ، زود برمیگشتند و دوباره همان جایی که خوابیده‌اند می‌خوابیدند .

« کازیمیر اینجا هست ؟ »

« کمان می‌کنم او هم در باغ قدم می‌زند . می‌خواهید صدایش کنم ؟ »

« نه ، خودم پیدایش می‌کنم . خدا حافظ ، به امید دیدار . البته پیش از رفتن بدیدتان می‌آیم ، می‌خواهم هم شما را بینم و هم دلفین را . »

تاراج هیزم شکنها در این وقت سال که همه چیز زندگی را از سر می‌گیرد ، وحشیانه‌تر می‌نمود . شاخکها از نیم گرمای هوا آماس کرده بودند ، جوانه‌ها سرزده بودند و هر شاخه چون از درخت بریده می‌شد ، با شیر خود می‌گریست . من خوش خوش پیش می‌رفتم ، خودم غمی نداشتم ، ولی از درد باغ در هیجان و از عطر تند گیاهی که از درخت میرلده و خاک زاینده برمی‌خاست ، سرمست بودم . تضاد میان این مرگها و بازگشت نوبهاران در من چندان اثری نمی‌بخشید . بدینگونه ، باغ برای پذیرفتن روشنائی که مرگ و زندگی را یکسان از خود آغشته و طلائی رنگ می‌کرد ، فراختر آفتاب می‌گشود . ولی از دور آواز غم‌انگیز تبرها که فضا را از شکوه مرگ می‌لباشت ، به پنهانی ضربان شادمان دلم را موزون می‌کرد و از نامه کهنه عاشقانه ، که همراه بود و با خود عهد کرده بودم آن را هیچگاه به کار نگیرم ، ولی گاهگاه آن را روی قلبم می‌فشردم ، در تب و تاب بودم . با خود می‌گفتم امروز دیگر هیچ چیز نمی‌تواند سد راه من شود . وقتی احساس می‌کردم که از فکر ایزابیل شتابزده تر

قدم برمی دارم ، لبخند می زدم . اراده ام ناتوان بود ، ولی نیروی درونی مرا به جنبش برمی انگیزخت . تعجب می کردم که از تأثیر کدام نیروی سرشار حیاتی است که این وحشیگری ، که زیبایی باغ را به تاراج می برد ، درمن لذت بسیاری برمی انگیزد . تعجب می کردم که بدگوئیهای کشیش نتوانسته بود مرا از ایزابل جدا کند و چیزهایی که در باره او شنیده بودم بر تمنای دلم افزوده بود ؛ باخود می گفتم چه چیزی او را هنوز به اینجا که پر از خطرات نفرت انگیز است ، دلبسته می کند ؟ اگر کار فروش را بفروشد ، می دالم که چیزی برای او نمی ماند و چیزی از آن عایدش نمی شود . پس چرا از اینجا نمی گریزد ؟ این آرزو را در سر می یختم که شب او را با درشکه ام ببرایم . برشتاب قدمهایم می افزودم ؛ تقریباً می دویدم که لاکهان از دور او را در برابر خود دیدم . بی شک او بود که با جامه عزا و سر برهنه روی تنه درختی که آن را در عرض خیابان افکنده بودند ، نشسته بود . دلم چنان شدت می یبید ، که ناگزیر مدتی ایستادم . بعد با ثانی و با آرامش وی اعتنائی کسی که گردش کنان قدم برمی دارد ، به طرف او بیش رفتم و گفتم :

« ببخشید ، خانم ... من اینجا در کار فروش هستم »

سبد کوچک دوخت و دوزی که پر از ماسوره و وسایل خیاطی و تکه های پیچیده و گشوده ای از حریر بود ، در کنارش روی تنه درخت قرار داشت . ایزابل مشغول دوختن بعضی از این تکه ها روی کلاه نمدی کم بهائی بود که در دست داشت . نوار سبز رنگی که کوپا از کلاه کنده بود ، روی زمین افتاده بود . شل بسیار کوتاهی از ماهوت سیاه شانه هایش را می پوشاند ، و چون سرش را بلند کرد متوجه سگ محقر کم بهائی شدم که یقه اش را می بست . بی گمان مرا از دور دیده بود ، زیرا نمی نمود که از صدای ناگهانی من

تعجب کرده باشد. گفت :

«برای خریدن مزرعه آمده بودید؟»

از صدای آشنایش دلم تپید . پیشانی بلندش چه زیبا بود!
 ده! آمده‌ام فقط اینجا را تماشا کنم . درهای باغ باز بود،
 دیدم مردم اینجا می‌گردند . شاید کار خوبی نکردم که سرزده
 وارد شدم .

«حالا هر که بخواهد می‌تواند داخل شود .»

از نه دل آهی کشید و دوباره به کار دوختن پرداخت . گوئی
 نمی‌توانستیم با هم سخن دیگری بگوئیم .

چون نمی‌دانستم چگونه باید ببال این سخن گفتگوئی را آغاز
 کنم، که شاید عجیب بود و می‌بایست قاطع باشد ، ولی به نظرم
 زمان آن نرسیده بود که در طرح آن شتاب کنم و چون مقید بودم
 که در این گفتگو احتیاط را نگاه دارم، و چون دلم لبریز از انتظار
 و شوق دانستن پاسخ سؤالهایی بود که هنوز جرأت نمی‌کردم از او
 بپرسم، از اینرو در حالی که یا نوک عصایم تکه پاشهای چوب‌دراکنار
 می‌زد، در برابر او چنان در عین حال شرم زده و گستاخ و پخمه
 ماندم که سرانجام سرش را بلند نکرد و نگاهی بهسرایایم انداخت .
 گمان کردم می‌خواهد قافه‌ها بخندد ، ولی لابد چون آن وقت مویم
 بلند بود و کلاه نرمی بر سر می‌گذاشتم و ظاهراً شتابی برای انجام
 دادن کاری نداشتم ، گفت :

«شما هنرمندید ؟»

در جوابش لبخند زنان گفتم :

«متأسفانه نه، ولی با اینحال از شعر لذت می‌برم .»

جرأت نمی‌کردم بار دیگر در رویش نگاه کنم، ولی احساس
 می‌کردم نگاهش مرا در میان گرفته است از گفتگوهای مبتذل و رایج.

آمیزمان شرم می آید و از شرح آن ولج می برم ...
گفتم :

«این باغ چه زیباست !»

پیدا بود که مشتاق سخن گفتن است . ولی مانند من در تنگنای
این مشکل بود که چگونه گفتگو را آغاز کند ، زیرا فریاد
کرد :

« متأسفانه در این وقت سال که باغ هنوز از سرما می لرزد
و از خواب زمستانی خوب بیدار نشده است . نمی توانید تصور کنید
که در پائیز چه می شود . ولی پس از این کار وحشتناک هیزم شکنها
از آن چه باقی می ماند؟ »
فریاد کردم :

« نمی توانستند از این کار جلوگیری کنند؟ »

شانه هایش را بالا انداخت و بالحن تمسخر آمیزی گفت :

« جلوگیری کنند! »

کمان کردم که کلاه نمدی فقیرانه اش را به من نشان می دهد
تا به بینوائیش پی ببرم : ولی بعد که سرش را عقب انداخت و هوش را
از روی پیشانی کنار زد ، فهمیدم که آنرا برداشته است تا به سرش
بگذارد . سپس به مرتب کردن تکه های اطلس پرداخت ، کوئی خود
را برای رفتن آماده می کرد . خم شدم و نوار سبزرنگی را که زیر
پایش افتاده بود برداشتم تا باو بدهم . بی آنکه آن را بگیرد ،
گفت :

« حالا دیگر به چه دردم می خورد؟ می بینید که من عزادارم . »

درنگ نکردم و گفتم :

« من با کمال تأثر از مرگ آقای فلوش و همسرش و پس از آنها

از مرگ بارون آگاه شده ام . »

و وقتی تعجب کرد که از کجایدر و مادر و خوبشانش را می شناسم
گفتم که دوازده روز آخر اکتبر را در میان آنها بسر برده ام .
آنگاه ناگهان پرسید :

« پس چرا الان و الان می کردید که نمی دانید در کجائید . »
گفتم :

« نمی دانستم چطور سر گفتگو را با شما باز کنم . »
آنگاه بی آنکه راز دلم را زیاد آشکار کنم ، برایش حکایت
کردم که چه کنجکاوی هیجان آمیزی مرا روز به روز در کار فروش
نگاه می داشت به امید آنکه او را ببینم و با چه حسرتی سرانجام
به پاریس باز گشتم ، بی آنکه او را ببینم . لازم بست یادآوری کنم که
با او ، از شبی که پنهانی او را پالیدم سخنی نگفتم .
« چه چیزی سبب شده بود که دلتان اینقدر می خواست مرا

بشناسید ؟ »

دیگر و الان می کرد که می خواهد برود . من شاخه های
الباشته ای را که روی آنها نشسته بودم با خود تاپیش روی او نزدیک
او کشانده بودم . چون پائین تر از او نشسته بودم ، سرم را بالا
می گرفتم تا او را ببینم . او کودکانه نوار های اطلسی را کلاف
می کرد و دیگر به من نمی نگریست . من با او از مینیاتورهای سخن
گفتم و با نگرانی از سرنوشت این تصویر که بدان دل باخته بودم ،
جویا شدم ، ولی اواز آن هیچ اطلاعی نداشت .
با خنده ای که سردی آن آزرده ام کرد گفت :

« لابد وقتی مهر و موم ها را می شکنند ، پیدا می کنند و آن را
هم مثل بقیه به فروش می گذارند . اگر هنوز هم به آن علاقه داشته
باشید ، می توانید با چند « سو » آن را بخرید . »
سخت غمگین شدم از اینکه دیدم او به مهری که اظهارش

زنده است، ولی مدتهاست از دلم بیرون نمی رود، وقتی نمی نهد. همچنان خونسرد و بی اعتنا مانده بود و ظاهراً تصمیم داشت دیگر به سخنان من گوش ندهد. فرصت تنگ بود. در دل گفتم مگر چیزی با خود ندارم که بتواند سکونش را بشکند. نامه عاشقانه زیر انگشتانم می لرزید به پیش خود داستانی پرداخته بودم که گویا خانواده من با خانواده کونفرودیل آشنایی قدیم داشته اند و امید داشتم از این رهگذر او را اتفاقاً به سخن گفتن بکشانم، ولی در این لحظه احساس کردم که این دروغ بس نا معقولی است و ناگزیر بی ریا حکایت کردم که چگونه بر اثر يك تصادف این نامه - و آن را به او دادم - به دستم افتاد.

«آه! از شما تقاضا می کنم، خانم، پاره اش نکنید! دوباره آن را به من پس بدهید...»

رنگ رویش مانند رنگ مرده ها پریده بود. مدتی نامه را بی آنکه بخواند روی زانوهایش کشوده نگاه داشت. نگاهش مبهم بود، پلکها را بهم می کوفت و زیر لب می گفت:

«یادم رفته است آن را بردارم! چطور ممکن است فراموش کرده باشم!»

«لابد گمان کرده بودید بدستش رسیده است و بسراغش آمده...»

باز هم به من گوش نمی داد. من حرکتی نکردم تا نامه را از او بگیرم، ولی او فهمید و با خشونت دستم را پس زد و فریاد کرد:

«بگذارید ببینم!»

از جا برخاست و خواست بگیرد که من پیش پایش زانو زدم، او را نگاه داشتم و گفتم:

«از من بیمی نداشته باشید، خانم، می بینید که من هرگز بد

شما را نمی‌خواهم.»

«چون دوباره نشست و با بهتر بگویم، درمائه و نمانوان افتاد، از او خواهش کردم از من نترسد، اگر تصادف مرا، به ناخواه، برگزیده است که محرم راز او باشم. از او خواهش کردم که به من اعتماد کند و سوگند خوردم که هرگز راز او را پیش کسی آشکار نکنم. آه! ای کاش مانند دوست یکدل سخن می‌گفت، چنانکه گوئی از او چیزی نمی‌دانم، مگر آنچه خودش بمن گفته باشد!»

اشکبانی که هنگام سخن گفتن ریغتم شاید بیش از سخنانم کار گرفتاد و دلش را نرم کرد. باز گفتم:

«افسوس! من می‌دانم که چه مرگ شومی، آن شب، دلباخته شما را از دستتان گرفت ... ولی چطور از این ماتم خبردار شدید؟ آن شب که خودتان را آماده کرده بودید که با او فرار کنید، وقتی دیدید او بیامد چه فکر کردید؟ چه کار کردید؟»

با صدای غمزده ای گفت:

«شما که همه را می‌دانید، باید بدانید که وقتی به گراسین خبر داده بودم، دیگر نمی‌بایست منتظر او بمانم.»

چنان ناگهان دلم به حقیقت و حشتناکی گواهی داد که این کلمات مانند فریادی از دهان بیرون پرید:

«چطور؟ پس شما گفتید او را بکشند؟»

نامه وسب را از دستش رها کرد و خرده ریزهای درون سبد روی زمین پخش شد. پیشاپیش را میان دودستش گرفت و بی اختیار بنای گریه کردن نهاد، و چون کوشیدم دستش را در دستم بگیرم، گفت:

«نه، شما بی‌انصافید، منکدلید!»

فریاد تعجبی که از روی بی‌احتیاطی سردادم باعث شد که به راز گوئیش پایان دهد، اکنون دیگر عزم کرده بود که بامن سخن

نگوید . من نیز پیش رویش نشسته بودم و عزم داشتم که ناماجرای دلش را بیشتر حکایت نکند ، دست از او بردارم . گریه اش مرا به اجماع آرام گرفت . من متقاعدش کردم که بیش از آن سخن گفته است که بتواند با خاموشی خود را از خطر برهاند و اعتراف صمیمانه او از قدرش پیش من نمیکاهد . برای من اعترافش ، هر چه باشد ، دردناکتر از سکوتش نیست . آرزوهایش را روی زانوهایش نهاد و پیشانیاش را با دستانهای جلیبا کرده اش پوشاند و چنین حکایت کرد :

« این نامه را شب پیش از شبی که برای فرار تعیین کرده بودم ، در بحبوحه هیجان عشق مینویسد . روز بعد آن را به عمارت کلاه - فرنگی می برد و در جای پوشیده ای می اندازد که « بلزد و گونفر وویل » آن را می شناسد و این را بل میداند که او بزودی به سراغش می آید و آن را بر میدارد . ولی این را بل همینکه به عمارت باز میگردد و خود را در اتاقی که میخواهد آن را تا ابد ترك گوید ، تنها می یابد ، اضطرابی وصف ناشدنی او را فرا میگیرد و از این آزادی ناشناخته ای که در آرزویش میسوخت ، از این عاشقی ، که هنوز آن را عاشق خود میخواهد ، از خودش و از کاری که جرأت انجام دادنش را ندارد به هراس می افتد . آری ، اکنون که تصمیم گرفته دسواس را از خود رانده و شرمساری را بیجان خریده است و دیگر هیچ مانعی در سر راه خود نمی بیند ، در آستانه دری که برای فرارش گشوده است ، ناگهان جرأتش را از دست میدهد . فکر این فرار در نظرش شرم آور و تحمل ناپذیر می آید . دوان دوان خود را به گراسین میرساند و به او میگوید امشب بارون دو گونفر وویل قصد دارد او را از دست پدر و مادرش بر بیاورد . بناست اول شب ، پشت عمارت کلاه - فرنگی کمین کند و گراسین باید بگذارد او را نزد بک شود . »

من با تعجب گفتم که چرا راه آسانتری را بر نگزیده و

خودش گرفته است نامه را بردارد و نامه دیگری بجای آن بگذارد و
با این کار دیوانهوار خود احیاناً عاشق را دلسرد کند. ولی در برابر
پرسشهای من تن میزد و گریه کنان میگفت:

«من خوب میدانم که شما نمیتوانید بفهمید. آن زمان حال چگونه
بود. حتی خودم هم نمیتوانم حالم را بیان کنم. بهر حال آن وقت احساس
نمیکردم که نه میتوانم عاشقم را از خود برانم و نه میتوانم دنبال او
بروم. ترس چنان بیروهایم را از کلر انداخته بود که تاب و توان
آن را نداشتم که به عمارت کلاه فرنگی بر گردم. وانگهی در این
وقت روز، پدر و مادرم مراقب رفتارم بودند و این بود که ناچار به گراسین
متوسل شدم.

آیا میتوانستم حدس بزنم که گراسین حرفهای مرا که با
حال هذیان از دهان بیرون آمده بود، جدی بگیرد؟ من گمان
نمیکردم فقط او را از آنجا دور میکند... يك ساعت بعد که صدای
شلیك تیری را از جانب در دره ای شنیدم، ناگهان از جا پریدم. حدس
وحشتناکی را که بفکرآمده بود از خود دور کردم. نمی خواستم
به آن توجه کنم. حتی از وقتی به گراسین خبر داده بودم، جان و
دلم راحت شده بود و تقریباً احساس خوشحالی می کردم... ولی
وقتی شب فرا رسید، وقتی ساعتی که بنا بود ساعت فرار من باشد
نزدیک شد، بی اختیار منتظر ماندم و دوباره امیدوار شدم، یا لااقل
حالت اعتمادمانندی که میدانستم موقتی است با ناامیدیم بهم آمیخت.
نمیتوانستم باور کنم که يك لحظه کم دلی و مستی ناگهان خواب دور
و درازی را درهم بریزد. هنوز از این خواب بیدار نشده بودم و مانند
آنکه خواب میدیدم، به باغ رفته و مخفیانه به هر صدائی گوش میدادم
و به هر سایه ای چشم می انداختم. هنوز منتظر بودم...»

و دوباره بنای گریه کردن نهاد. بعد به سر سخن باز گشت و

گفت :

«نه ، دیگر منتظر نبودم ، بلکه کوشش میکردم خودم را گول بزنم ، از بس دلم بحال خودم می سوخت ، تقلید کسی را در نمی آوردم که انتظار میکشد . در برابر چمن روی یاقین ترین یله پلکان نشستم . دلم بقدری خالی از احساس بود که نمیتوانستم يك قطره اشك بریزم . دیگر در فکر هیچ چیز نبودم . نمیتوانستم کی هستم ، کجا هستم و برای چه کاری آمده ام . مهربانی که چمن را روشن میکرد ، ناپدید شده بود . آن وقت لرزشی مرا فرا گرفت . دلم میخواست آنقدر سردم کند که بمیرم . فردا سخت مریض شدم و طبیبی که همه بالینم آوردند به مادرم گفت که آبتن شده ام .»

چند لحظه ای درنگ کرد و سپس گفت :

«حالا دیگر هر چه میخواستید بدانید ، میدانید . درباره سرگذشتم ، سرگذشت زن دیگری است که با این ابله مدال فرق بسیار دارد.»

فهمیدم که زنی را که در عالم خیال به او دل باخته بودم ، خوب نمیتوانستم . هر چند شرح داستانش را با آه و افسوس بسیار قطع میکرد و به سر نوشت نامزاد میگفت و شکوه ها میکرد که شعر و احساس در این جهان همیشه راه خطا میپویند ، ولی از اینکه نغمه سخشن حکایت از دل مهربانی نمیکرد ، غمی بر دلم نشست . يك کلمه حسرت آمیز جز برای خودش بزبان نمی آورد . در دل میگفتم : چطور ! پیش او معنی دوست داشتن یعنی این ؟ ...»

خرده ریزهای درون سید سر لگون شده را که روی زمین پراکنده بود جمع کردم . هیچ دلم نمیتوانست بیش از این چیزی از او بیرسم . لاگهان در برابر او ، مانند کودکی در برابر بازیچه اش که خود آن را شکسته است تا بر ازش پی ببرد ، ماندم . حتی دلفریبی

الدام، که او هنوز از آن برخوردار بود، و کوبش هوس انگیز پلک -
 هایش، که گاهی مرا می لرزاند، دیگر در تن من اضطرابی را بیدار
 نمی کرد. بعد، از تهیدستی او سخن گفتیم، وقتی پرسیدم می خواهد
 چکار کند گفت:

«سعی میکنم درس بدهم، درس بیانو یا آواز. من شیوه بسیار
 خوبی برای تدریس دارم.»
 «آه! شما آواز میخوانید؟»

«بلی، بیانو هم میتوانم. این مدت خیلی کار کرده ام. من
 شاکر تالیرک بودم... شعر را هم خیلی دوست دارم.»
 «چون مثالی در بادم نیامد، پرسیدم:
 «بغین دارم که شما شعرهایی را از بر میدانید. نمیخواهید
 برای من بخوانید؟»

نفرت و دل بهم خوردگی من از این سخنان مبتذل شاعرانه
 عشق را از جانم رانده بود. برخاستم تا از او وداع کنم. گفت:
 «چطور! به این زودی میخواهید بروید؟»

«افسوس! خود شما هم خوب میدانید که حالا دیگر بهتر است
 من شما را ترك کنم. تصور کنید که من در پائیز گذشته در کنار پدر
 و مادر و بستگان شما در رخوت و بیحالی کار فروش به خواب رفته بودم
 و عاشق رؤیائی شده بودم و اکنون از خواب برخاسته ام. خدا
 حافظ.»

هیکل کوچک لنگانی از خم آخر خیابان ظاهر شد.
 «گمان میکنم کار میمیر است. لابد از دیدن من خیلی خوشحال
 میشود.»

«می آید، صبر کنید.»
 «کودک با جست و خیزهایی کوچک نزدیک میشد. يك شن-

کش باغبانی روی شاهنش بود .

«اجازه بدهید خودم به پیشوازش بروم . ممکن است از اینک

مرا پیش شما ببینند لراحت بشود . معذرت میخواهم...»

با شتابزدگی وداع احترام آمیز بسیار ناشیانه ای کردم و از

پیش او رفتم .

دیگرایزابل دوست اورنول را ندیدم و اطلاع دیگری از او

به دست نیاوردم . با این همه ، چرا ! وقتی پائیز سال بعد به کارفورش

بازگشتم ، از گراسین شنیدم که میگفت پیشکار ایزابل را رها

کرده و ایزابل روزیش از مصادره اثاثه کارفورش بایک درشکه چی

گسیخته است . بعد قیافه نصیحت گوئی را به خود گرفت و

گفت :

«ملاحظه میکنید ، آقای لاکاز ، هیچوقت نمی تواند تنها بماند .

همیشه به کسی احتیاج دارد .»

کتابخانه کارفورش در میانه های تابستان به فروش رفت . با همه

سفارشهایی که کرده بودم ، مرا هنگام فروش آگواه نکردند . گمان

میکنم کتابفروش «کالز» که دعوت شده بود تا بفروش کتابها نظارت

کند ، مصلحت ندیده بود من یا هر خریدار جدی دیگر را آگواه

کند . بعدها با حیرت و خشم فهمیدم که تورات مشهور را کتابفروشی

از مردم آن ناحیه به هفتاد فرانک خریده و او نیز بی درنگ پس

از آن ، آن را به خریداری که نداستم کیست به سیصد فرانک

فروخته است . و اما اسناد قرن هفدهم ، حتی در فروش ذکر می از آن به

میان نیامده و بصورت کاغذهای کهنه به مزایده رفته بود .

من میخواستم دست کم در فروش اثاثه خانه حضور داشته باشم ،

زیرا تصمیم داشتم چیزهایی را به یاد کار کارفورش بخرم ، ولی چون

دیر خبر دار شدم ، فقط هنگام فروش مزرعه ها و عمارت به «پون له ژاک»

رسیدم . کار فروش را به بهای بخش ، موزراشمیت ، تاجر املاک خریداری کرد و قصد داشت باغ را به صورت چمنزارهایی درآورد که امریکایی هوسبازی آن را از او خرید . خوب نمیدانم چرا آن را خرید ، زیرا دیگر به این سرزمین بازنگشته و عمارت را صورتی که دیدیم رها کرده است .

چون آن زمان دارائی چندانی نداشتیم ، فقط از روی کنجکاوئی در فروش حضور یافتیم ، ولی صبح کاری میسر را دیده بودم و وقتی که فریادهای حراج را گوش میکردم ، به یاد تنگدستی این بیچاره افتادم و چنان اضطرابی مرا فرا گرفت که ناگهان تصمیم گرفتم در مزرعه‌ای که گراسین آرزو داشت در آن زندگی کند ، معاشی برای کاریزمیر تأمین کنم . شما نمیدانستید که من مالک آنم ؟ تقریباً بی آنکه بدانم چه میکنم ، بهای مزایده را بالا بردم . این کار دیوانگی بود ، ولی شادمانی غم‌آمیز کودک بیچاره دیوانگیم را جبران کرد ...

تعطیلات عید پاک و تابستان سال بعد را در این مزرعه کوچک ، در خانه گراسین و در کنار کاریزمیر گذراندم . خانم دوست اورثول هنوز زنده بود . ترتیبی داده بودیم که بهترین اتاق در اختیار او باشد . مشاعر او به روزگار کودکی بازگشته بود ؛ با این همه مرا شناخت و نام مرا کم و بیش به یاد آورد . نخستین بار که مرا دید ، بی‌دری میگفت :

« خیلی لطف فرمودید ، آقای دو لاسکار ! خیلی لطف فرمودید ! »

زیرا یقین داشت و به خود میباید که من تنها برای دیدن او به آنجا رفته‌ام . برای آنکه تهدستی خود را پیش من با پیش خودش توجیه کند ، محرمانه به من گفت :

« دارند عمارت را تعمیر میکنند . خیلی زیبا می‌شود »

روزفروش ائانه خانه ، نخست او را باصندلی روی پلکان تالار برده بودند . مأمور داد گستری را پیش او ارشیتکت مشهوری معرفی کرده بودند که مخصوصاً از یاریس آمده است تا بر کارهای عمارت نظارت کند (او هر سخن فریبنده ای را به آسالی باور می کرد .) آنگاه گراسین و کازیمیر و دلفین او را به اتاقی برده بودند که دیگر از آن بیرون نیامد و نزدیک به سه سال در آن زندگی کرد .

در همین نخستین اقامت تابستانی من در مزرعه ام بود که با خانواده «ب» آشنا شدم و چندی بعد دختر بزرگ آنها را به زنی گرفتم . «لار...» که از زمان مرگ پدر و مادر همسر من به ماتعلق گرفته است ، چنانکه دیدید ، فاصله ای با کارفروش ندارد . سالی دو یا سه بار به آنجا میروم و دیداری از گراسین و کازیمیر می کنم که در زمینهایشان با کامیابی تمام کشت و کار میکنند و مرقباً اجاره بهای لاجیزی بمن می پردازند .

* * *

دیری از شب گذشته بود که زرارداستاش را پایان داد . با اینهمه در همین شب بود که زام ، پیش از خفتن ، چهارمین فسیده غم انگیزش را سرود :

«گفتی فسیده ای درباره این مزرعه متروک مانده بسرایم که وزش کنند یاد ...»

پایان



اسمعیل معادفت در سال ۱۳۰۴ شمسی از خوانسار یمنیه آمد تحصیلات ابتدائی و متوسطه را در زادگاه خود و شهرهای اصفهان و گناباد و تهران پیدایان آورد و در سال ۱۳۲۲ پس از اتمام دوره دبیرستان تحصیلی به خلیعت وزارت فرهنگ در آمد و سپس ضمن آموزگاری به تحصیل در دانشگاه پرداخت و در سال ۱۳۳۰ به اخذ ترجمه لیسانس زبان فرانسه از دانشکده ادبیات نائل آمد. کار مطبوعاتی را با ترجمه مقالاتی در روزنامه‌ها و مجلات با ترجمه آغاز کرد. در سال ۱۳۳۴ کتاب "زندگی میگل آئور" اثر دومن رولان را به فارسی ترجمه کرد. در این نخستین ترجمه او در همان سال جایزه ادبی مجله سخن را ربود. از ترجمه‌های دیگر او کتاب "زندگی‌های سوئی" اثر "کنس دومنگور" است که در سال ۱۳۴۹ نیز ترجمه نوجوانان "بنگاه ترجمه و نشر کتاب" انتشار یافت.

زمانیکه مدت هفت سال با بنگاه ترجمه و نشر کتاب در نشر و ترویج ترجمه‌ها و یک پنده در اداره مجله راهمکاری کتاب همکاری داشته است و اکنون در دبیرستانی بختیاری بختیاری دبیر زبان و ادبیات فارسی است.